قسمت پنجم

نستراداموس

یا

ساحر

تالیف

میشل زواکو

ترجمه

میرزا حسن خان ناصر

حق طبع محفوظ و مخصوص است به

(مروج کتابچی)

محل فروش: بازار حلبی ساز ها حجره آقا

محمد حسین مروج کتابچی لاله زار کتابخانه طهران خیابان

ناصریه کتابخانه خیام و کاوه و سایر کتابخانهای مهم

قیمت ۵ قران و ده شاهی

۱۶/

LIBRARY ... UNIVERSITY

قسمت پنجم

از رمان فستر اد اموس

خوشنواز پرسید : برای چه [illegible]
جواب داد : برای اینکه تا بحال از حبس خلاص شده است
و مثل اینکه قشنگ ترین شوخی را نموده باشد دهن
بخنده تمامی ناپذیری گشود و بقهقهه در آمد و گفت : شاه
چون وارد شهر شد اول کارش این بود که بمحبس رفت و در
زندان عالیجناب رشرل پیاده شد و گفت : « حکمران رشید من
از اینکه لذائذ بهشتم را بتو چشانیدم مرا عفو کن (میدانید
که شاه شوخی و مزاح را خیلی دوست دارد) و ضمنا بدان
که یك نابکاری از غیبت تو استفاده کرده و دخترت را دزدیده
است (میدانید که شاه خیلی زیرك است) و من که پادشاه
فرانسه هستم خوش ندارم با دختران اعیان مملکتم این
گونه رفتار کنند خصوصا که در این موضوع نهایت ننگ و
رسوائی ببار آمده است زیرا دخترك را یك اوباش دزدیده و
آنهم چه اوباشی که شهریار خوشنواز است !!! (میدانید که
شاه دست غریبی در کوك کردن مردم دارد) پس بفراست
دریافتم که هیچکس در عالم بهتر از تو نمی تواند این نابکار را
بدست بیاورد (عالیجناب رشرل چنان اشك میریخت که دل زندان
بانان برای او آتش گرفته بود) لهذا من ترا آزاد میکنم ومراحم
سابق را مجددا درباره تو مبذول میدارم و مشاغل ومناصب
را بتو عطا میکنم رشید من برو و یار پس را خانه به خانه
و آجر به آجر زیر و زبر کن و دخترت را . . . . .
رقه . . . . . و آن نابکار را بمن تسلیم نما تا او را بچهار اسب ببندم

بقسمي که ......
جینو ساکت ماند و گوش بصدائی فرا داشت.

نوستر اداموس پرسید: بقسمي که ..... چه بشود
گفت: جوابش اینست که الان می شنوم گوش بدهید.

این بگفت و بیرون دوید و در این بین صداي زنگ در شنیده شد — نوستراداموس فورا خوشنواز را در اطاق مجاور مخفي کرد و گفت: اینجا پنهان باش و گوش کن ....

ده دقیقه بگذشت تا در باز شد و یکنفر داخل گردید که دو پیشخدمت در طرفینش ایستاده و دوازده مستحفظ مسلح و مکمل از دنبالش می آمدند لباس آنها فاخر و با شکوه همه اطلس آبي روشن پوشیده بودند و نشان مملکت فرانسه به لباس آنها زر دوزی شده بود این شخص رسول شهرباری می بود و چون داخل شد متواضعانه سلامي به نوستراداموس کرده و گفت: من که رسول شهرباري هستم از جانب اعلیحضرت اقدس هانري دوم پادشاه مملکت فرانسه به نوستراداموس سلام و سعادت و شرافت و ترقی نثار مینمایم اي دانشمند بزرگ می دانید که اعلیحضرت خصوصیت فوق العاده نسبت بشما مبذول میفرمایند و مخصوصا به عالیجنابه وشرل حکمرانت کامل تاکید فرموده است که خصومت و کینه اش را نسبت بشما بالمره متروك دارد و از عداوت و انتقام صرف نظر نماید.

گفت: بشاه بگوئید از اینکه نسبت به وشرل بذل مرحمت فرموده اند بسیار خوشوقت شدم و مخصوصا اشاره که

که من هیچ از حکمران کل باکی ندارم و محتاج بان نیستم که اعلیحضرت در محافظت من توجه فرمایند من خودم برای حفظ خودم کفایت میکنم

رسول تعظیمی کرد و گفت : البته ! البته مسیو قید که اعلیحضرت شاه با حکمران کل برای جستجوی دختری که متقلبانه دزدیده است دست موافقت داده آن دختر علیا مخدره زاده رشرل است و اعلیحضرت خواهش دارد که شما با علم بی پایان خودتان در صدد جستجوی آن خانم بر آئید و محل و مکان او را کشف نمائید •

نوستراداموس لحظهٔ تامل کرد و باصدائی تیره و تار گفت : بشاه بگوئید اگر چنانچه ازاقدامات شما واعلیحضرت نتیجه حاصل نشد من آن خانم را پیدا خواهم کرد

رسول مجددا تعظیمی کرد و گفت : ای عالم شهیر میدانید که • • • • •

نوستراداموس حرفش را قطع کرد و گفت : بله میدانم که اعلیحضرت نیز در صدد جستجوی او باشی است که فلوریز دختر رشرل را دزدیده و آن او باش شکربار خوشنواز است بشاه بگوئید این مطالب را میدانستم و میدانم که مبلغ ده هزار لیره انعام آن کسی است که سر اورا بیاورد آیا چنین نیست ؟

رسول متعجبانه گفت : بله چنین است •

گفت : شاه پیغام داده است که من وعده ام را فراموش نکنم و خوشنواز را در حضورش حاضر نمایم چنین

نیست ؟

رسول مات و متحیر گفت : بله چنین است .

گفت . پس به شاه جواب بدهید که بروح خودم قسم روز ۲۹ همین ماه خوشنواز را در حضورش حاضر نمایم

سپس اشارهٔ ملوکانه نمود و رسول را مرخص کرد ودر واقع اوسترا داموس خودرا در اینموقع همسر شاه میدانست و هانری دوم همین طور احترامات ازاو میکرد زیرا برای پیغامی نزد او رسول شهریاری فرستاده بود در صورتي که این رسولان براي سرهای تاجدار اختصاص داشت پس رسول تعظیمی نمود و بیرون رفت اما همینکه رو بگردانید دوازده نفر پیش خدمت دید که با مشعلهاي طلا مؤدب جلو او صف کشیده و راه را برای عبور او روشن ساخته اند .

اوسترا داموس چون تنها ماند خوشنواز را از اطاق بیرون طلبید و گفت ؛

صحبتهای مارا با رسول شهریاری شنیدید ؟

گفت بله شنیدم که برای سرمن قیمتی معین کرده اند و در صدد جستجوی فلوریز هستند اما من عجالتا زنده ام هیچکس را قدرت آن نیست که دست بطرف فلوریز دراز کند امــا در هر حال من باید بیرون بروم وبه فلوریز بشارت بدهم کــه پدرش آزاد شــده ولي متاسفانه من در آزادی او خدمتی ننموده ام .

اوسترا داموس دستي بشانهٔ او گذاشته و با کمال دلسوزی

و محبت گفت : از من بشنو و تا روز ۲۹ صبر کن البته فلوریز که از استخلاص پدرش مسبوق شود بدون عایق و مانع بمنزلش مراجعت مینماید و آنوقت متعلق بشخص پادشاه است ،

خوشنواز در خشم فرو رفت و لب خود بگزید و گفت : پس چکنم ؟

پرسید : جائی که برای او معین کرده اید آیا محفوظ است ؟

گفت : قسم بجان خودم که در نهایت امن و امان است .

اوسترا داموس گفت : من اصلا نمی پرسم که او کجاست و نمیخواهم منزل و ماوای اورا بدانم اما چون میپرسد چکنم میگویم تا روز بیست و نهم صبر کنید آنوقت برای او بشارت برید که پدرش آزاد است و خودش از شر شاه خلاص شده .

خوشنواز گفت : راست میگوئی اورا باید از شر شاه خلاص کنم و البته روز ۲۹ شاه را بقتل میرسانم .

و اوسترا داموس در دل میگفت ، منهم آنروز بشاه میگویم (تو کشتهٔ انتقام من هستی زیرا که من شوهر ماری دختر گرواماز هستم منتهی اقدر این جوان را آلت دستم قرار داده و بازوی خوشنواز ترا ضربت زده است پس ای شاه مایوسانهٔ جان بده زیرا شهریار خوشنواز پسر تو است) .

۳ ــ روز ۲۹ ژون

باید گفت که در آن اوقات عصر انقلاب و اغتشاش بود
و هانری دویم نقاب از چهره برگرفته و با مذهب جدید جنگ
و جدال میکرد جنگهای بزرك مذهبی در حال شروع بود وابر
های سرخ افق فرانسه را پوشانیده ارزش و ارتعاشی که پیشرو
قتل و غارت است در بدنها افتاده معذالك دربار بجنونانه بتفریح
وخوشگذرانی میپرداخت وهانری در کامرانی و عیاشی بر دیگران
سر مشق میداد عشق بی پایان که نسبت به فلوریز می ورزید
مخصوصا پس از یاسی که از اقدامات دربیرفن حاصل کرده بود اورا
به دیوانگی های رسوائی آمیز وا میداشت شبهای سور و سرور و
جشن های افتضاح آور تا طلیعهٔ صبح طول میکشید و ازآن
ساعت ببعد شاه زمانی راحت وآسایش میدید و در عین عیاشی
ضربتهائی مینواخت و ابدأ بنتایج وعواقب ها تعمق نینمود
چنانکه در ۱۶ ژون پس از یك مشت عیاشی و بیماری
احکامی به تمام حکام ولایات فرستاد که در قلع و قمع مذهب جدید
جدا اقدام نمایند

در ۲۷ ماه ژون قبالهٔ عروسي مارگریت به امانول دوك
دو ساوا بامضا رسید مردم شهر باصطلاح ملت در سکوت مرگ
آسائي فرو شده بودالد و از قصر لوور صدای عیش و سرور در
تمام پاریس پراکنده میشد وپاریس سر افکنده وغمگین وخشمگین
به آن ساز و نواز گوش میداد

نیزه بازی که میبایستی سه روز طـول بکشد از صبح روز امضاء قباله شروع گردید دوك دوساوا بی نهایت منتظر چنین روزی بـود و بی حوصله گیش نه برای آن بود که عشق وافری نسبت به مارگریت میورزید بلکه در این عروسی فوائد کثیره برای خود تصور میکرد

روز بیست و هفتم حضار میدان نیزه بازی عبارت بود از شاه دوك دالب سفیر فلیپ دویم پادشاه اسپانیول سردار کل قشون فرانسی دوك دوگیز و دوك دوساوا — در آن نیزه بازی شاه با دوك دوساوا میدانـ وارد نمود و جنك به نفع دوك دوساوا ختم شد .

روز ۲۸ جنك عمومی بود و دو اردو مخالف یکدیگر لشکر آراستند ولی ابتدا شاه تنها با آندره نیزه بازی کرد و اوچون بیشتر از دوك دوساوا درباری بود رندانه خود را مغلوب نموده شاه را فاتح ساخت

روز ۲۹ آخرین روز این نیزه بازی تاریخی بود مخصوصا که برای خـوانندگان ما آن دو روز اول اهمیتی نداشت و البته منتظر نخواهند بود که ما در ذکر جزئیات آنهـا معطل گردیم همینقدر باید گفت که در آن دو روز شاه رنك های دیانـ دوپواتیه را استعمال کرد وآن رنك سیاه و سفید بود و در واقع شاه بالمساعده عزا داری مینمود کاترین دومدیسی با رالك پریده و دندان های فشرده این رنك ها را بدید و سر بجانب من گمری پیش برد وآهسته گفت : شاه با این رنگها بوی مرك میدهد

من گمری این عبارت را مانند حکم قتل خود استماع نمود و فراموش کرد که عرق آهن و فولاد است چه عرق سردی که از پیشانیش جاری بود پاك مینمود .

مردم شهر از صبح روز لباس عید پوشیده از خانهای خود بیرون آمده بودند اهل پاریس از هانری دویم نفرت داشتند و چنان واماندهٔ مالیات زیاد و متوحش دار های بی شمار شده بودند که حالت جشن و سور و سرور نداشتند و آنروز فقط برای تماشای نیزه بازی ازدحام کرده بودند .

لازم است که بطور اختصار میدان جنگ را شرح دهیم تا خوانندگان کیفیت مطلب را بهتر بتصور در آورند . شکل میدان تقریبا کشکولی و دوره آن تقریبا به هزار ذرع بالغ میشد در طرفین میدان خیمه های جنگجویان برپا بود که هریك در آنجا خود را مسلح مینمودند و لدی الاقتضا تغیر لباس میدادند خیمه ها با شکوه و با نشان های صاحب خود مزین بودند یك طرف میدان بسه قسمت منقسم گردیده بود در وسط غرفهٔ بزرگی برای فامیل سلطنتی معین و طرفین آن برای درباریان و اعیان و اشراف مملکت و مخصوصاً آنهائیکه برای تماشا از ولایات دور و نزدیك جمع شده بودند تخصیص یافته بود روبروی این قسمت میدان تماشا چیان و مردم شهر ازدحام کرده بودند وردیف سربازان آنها را از محوطه میدان دور می نمودند .

حالا صبحی را بنظر در آورند بسیار مصفا و با فروغ پنجره های عمارت حول وحوش همه باز و سرها برای تماشا در و دیوار پنجره رافرا گرفته عقب صف سربازان ازدحامی از تماشاچیان

کنجکاو که بلباسهای سرخ و زرد و سبز و آبی و بالاخره هر رنگی که بتصور آید ملبس بچه ها ئیکه برای بهتر دیدن از درختها و تیر ها بالا رفته و زنانیکه روی سکو ها و صندلی ها نشسته فریاد اطفال و صدای تجار دست فروش و همهمه های متفرقه ناله زنگ کلیسا و غرش های توپ های میدان موزیك های نظامي فریاد های زنده باد و تشویق و تحسین برای جنگجویان و میدان داران اسبهای بسیار شکیل که با یراق های طلا و نقره زینت یافته و در صحنهٔ میدان به جلوه گری در آمده سوارانی که با جامه های غرق آهن شده و اسبم صبکاهی پرهای قیمتی کلاه ها بتموج افکنده و سرهای نیزه های بلند شان در تابش خورشید نور افشان گردیده در غرفه ها شکوه لباسهای و للولو جواهرات فامیل سلطنت و اعیان و اشراف چشم بینندگان را خیره ساخته دیده نامي دید جز اطلس و دیبا و الماس و مروارید و زمرد گرانبها چیزي نمیدید که بعضی در دسته های شمشیر و خنجر مردان می درخشید و پاره از گوش ها و سینه های مرمری خانمها نور افشانی مینمود هانری دوم با کمال نخوت و غرور نشسته و چشم بتماشای دور و نزدیك دوخته دوك دوساوا همه را با اهانت و سردی مي نگریست دیان‌دوپواتیه که پس‌از مرگ پدرش از عزا داری دست بر نداشته بود با همان لباس های سیاه و سفید در مجلس جشن وسرور حاضر شده ماری‌استوار با چهرهٔ شادمان و خندان و پرنس‌فرانسوا بتماشای جمالش محو و مات شده شاهزادکان شارل و هانري فریاد های سرور می کشیدند

و کف بر کف می زدند طرفین این گروه با شکوه اعیان و اشراف مملکت عظمت و شوکت دربار فرانسه را بخواتم واکمل ظاهر و هویدا میساختند

پس از آنکه چنین بزم بی نظیری را بنظر در آوردید در میان جماعت سلطنتی هیکلی را تصور کنید مهیب ولی بی فروغ قشنگ اما مخوف که نزدیك کاترین دو مدیسی ایستاده و در واقع تمام آن بزم قائی است که برای تصویر او بنا شده بود.

آن هیکل نوستراداموس بود.

نوستراداموس سرخم کرد و بگوش کاترین گفت. وقت است.

این دو کلمه چنان و لوله در سر ملکه افکندند که آنهمه غوغا و همهمهٔ تماشا چیان از خاطرش محو شد و نوستراداموس که بلطف و مرحمت شاه درغرفهٔ سلطنتی پذیرفته شده بود آهسته آهسته عقب رفت و نگاهی بچهرهٔ من کمری نمود و پس از آن به آندره و رشرل نگریست و از مجلس غایب گردید.

جنك میدان خاتمه پذیرفت و فاتحین مست غرور در اطراف و اکناف خود نمائی میگردند و یارا نشان آنها را سلام میدادند یاخود با نیزه بدوستان و آشنایان تعظیم و تکریم می نمودند بیش از ده نفر از مشاهیر رجال در آن جنك فاتح شده بودند اما هیچ کدام در مظفریت بمقام هانری دوم نمی رسیدند زیرا پیا پی سه نیزه دار را مغلوب نموده بود

چون صدای موزیك موقوف شد فـأتحین را بصدای بلند مامورین مخصوص بتماشا چیان معرفی نمودند پادشاه از وجد و سرور در پوست نمي گنجید و از ابراز شجاعت و دلاوری بی نهایت مفرح و مکیف بود و بهمین ملاحظه این بزم هاي پرخرج و قیمتی را اغلب تشکیل میداد و زور بازوی خود را بمعرض ظهور میگذاشت .

شاه مسرورانه میگفت ، باز هم میتوانم با مبارزي نبرد کنم ولي این مرتبه حریفي دلاور میخواهم که از زور آزمائی بهیچوجه خود داری ننماید

سپس نگاهي باطراف افکند و کارین دومدینی را دید که چون مرده رنك از رویش پریده و مجمری را پیش گذاشته تنفس مینمود و سر بر داشت و نگاهي مخوف به من کمری انداخت و میخواست بتکلم درآید و بگوید (اعلیحضرت شما به صاحبمنصب گارد همایوني وعده فرموده اید که امروز با اوتبزه بازی کنید)

اما قبل از آنکه زبان بتکلم بگشاید هانری دوبم شادان و خندان گفت ، مي کمری من مایلم با تو تبزه بازي بکنم

کارین نزدیك بود غش کند چه حسن اتفاق شاه بمیل خودش من کمری را بمبارزت دعوت مینمود در صورتیکه ملکه مجبور بود بهر حیله و تدبیری هست اورا برای حریفی بشاه بقبولاند پس با نهایت تسلط خود داری از هیجان خاطر کردن وبا خود گفت « معلوم میشود دست تقدیر گریبان گیرش شده »

و سپس با حیله فوق العاده که گفتهٔ شاه مکر و تزویر شمرده میشد گفت ، اعلیحضرت استد میکنم دیگر دست از جنگ بسر دارید اینك سه مرتبه است پیاپی فاتح شده اید و این مرتبه میترسم خسته بشوید دوشس عزیزم چنین نیست ؟

دیان دویوانیه نیز تصدیق کرد و گفت ، اعلیحضرت چهار نیزه دار دریك صبح از میدان گریزاندن کاری بس مشکل است

شاه خنده کنان گفت : خانم ها باین زودی مرا ازخدمت خارج کردید بیا من کمری بیا تا به عشق این خانم ها باتو هم پنجهٔ نرم نمایم

من کمری رنگش کبود شده بود خواست با شاه حرف بزند لکنت زبانش مانع شد و ملکه اصرار میکرد و میگفت اعلیحضرت صاحب کارد همایونی حالش خوش نیست اگر از بنیهٔ خودتان رعایت نمیفرمائید اقلا بر او تفضل کنید

اما شاه قبل از آنکه سخنان اورا بشنود از غرفه بیرون رفته من کمری میگفت : پهلوان دلیر من همینکه دقیقهٔ چند با من مبارزت کنی بیهودی میبابی بعلاوه این لطفی است که من بتو وعده کرده ام و نمیخواهم ترا از این مرحمت محروم کنم

و خود عمولانه بسراپردهٔ خود شتافت تا مسلح شود آنوقت کاترین روبجانب چهار نفر پهلوانانش کرد که در زاویهٔ تاریك غرفه خزیده بودند و با چشم وحشت باطراف می نگریستند و نگاهی به آن چهار افکند که شرارهٔ از آن جستن مینمود ومقصودش از آن نگاه این بود که خبردار باشید موقع رسیده است

پهلوانان بدون همهمه و صدا خوف کردند و آنها همان

چهار پهلوانانی بودند که تحت درس و تعلیم چهار نفر دلبران گروه پرنده تربیت یافته و در علم آداب و رسوم دارای فضل و کمالی شده بودند ارن کمای و استراپافار و کریودیبال و بورا گسان. دیگر موافق قوانین درباری راهی میرفتند سلامی دادند رندانه سببلی می‌نابیدند و از سایر اعیان و اشراف چیزی کسر و نقص نداشتند مگر اینکه از تکلم بکلی ممنوع بودند چه همینکه زبان بسخن میگشودند افتضاح ورسوائی ببارمی آوردند در موقعیکه کسی به آنها تکلم مینمود حسب الامر میبایستی به تعظیم و تبسم قناعت کنند و کلمهٔ بر زبان نیاورند روی هم رفته بسیار خوش رفتار و شکیل بودند و خودشان هم یکدیگر را تحسین مینمودند

پس از اشارهٔ ملکه همه بمحوطهٔ خارج از غرفه بیرون داخل شدند و آن مکان خلوت بود و پهلوانان لحظهٔ توانستند خودرا از عذاب آزاد کرده براحت خمیازهٔ بکشند امره وعربدهٔ برآورند و بزبان خود دشنام وناسزائی بگویند

بالاخره ارن کمای گفت: باید با خبر بود که موقع رسیده است

کریودیبال گفت؛ بله چنین است و حقیقتا ماموریت بسیار منحوسی بما رجوع کرده اند

بورا گان گفت؛ معلوم نیست از توقیف صاحبمنصب کارد چه نتیجه حاصل است و چرا مارا باین کار مامور نموده اند ؟

استراپافار فکورانه گفت؛ اینکه سفارش کرده اند پس از لیزه بازی فورا من بکمري را توقیف نمائیم البته حکمتی دارد ویك ملعنت زیادی در اینجا موجود است باید ملتفت بود

ترن کمای آهسته گفت : میخواهید من بشما بگویم مطلب از چه قرار است . برای اینکه در ضمن صحبت مشکین مو یك کلمه از زبانش خارج شد که من فهمیدم ....

گریوُدیبال رنگش پریده بود ومشوشانه باطراف خود می‌نگریست پس هر چهار سر پیش هم آوردند و یارانش خواهش کردند که مطلب را باز گوید .

ترن کمای چیزی نمی گفت ولی آنچه گفت بسیار مخوف وموحش بود زیرا رنگ از روها رفت

پس ازلحظهٔ ترن کمای گفت : در هر حال بما مربوط نیست

بوراکان گفت : پول و انعام که به ما فراوان میدهند دیگر چکار داریم

گریودیبال گفت : بعلاوه حالا دیگر موقع استنکاف نیست ناچار باید اطاعت کنیم

و بالاخره استراپافار گفت : باید رفت ولی باید ملتفت بود

آنوقت هر چهار بطرف خیمه من کمری روانه شدند

٤ — شهریار خوشنواز

من کمری چون از غرفهٔ سلطنتی بیرون آمد نگاهی پر حسرت بشاهزاده ماری انوده و آهی مایوسانه کشید وبجانب خیمهٔ خود حرکت کرد هنگام رفتن دواری در خود احساس میکرد و موها در بدنش راست ایستاده بود و در وجدانش صدای عجیب و غریب استماع میکرد که نه هرگز من چنین کاری نمی

کنم من و شاه کشتن کار من مگر بتو چه کرده ام شاه را
در جلو یك چنین ازدحامی بکشم و اگر بکشم امروز او خواهد
دانست هانری پسر من است ...

در این بین چون خواست داخل خیمه بشود صدای میرآخورش
شنیده شد که گفت : آقا یکنفر آمده با شما کار دارد

من کمری عرق از جبین پاك کرد و متانتی بخود گرفت و
گفت : بسیار خوب بیرون خیمه منتظر باش و هر وقت ترا صدا
کردم حاضر شو

سپس داخل خیمه شد . استراداموس را دید و عقب او
کسی را بنظر آورد که سلاح او را پوشیده و خود را غرق آهن
و فولاد کرده بقسمی که ابداً صورتش معلوم نبود و لرزان و
عرق ریزان از خود می پرسید آیا کیست که سلاح مرا پوشیده است

چون آفتاب گردان کلاه را پائین افکنده بود چهرهٔ اورا
نمیدید ولی ملتفت میشد که چنان نیزه را در دست می فشرد
که نهایت قدرت و قوت او ظاهر و آشکار است آنوقت نگاهی
به نشان او افکند و دید علامت فامیل خودش ابداً در آن
نشان وجود ندارد . بر عکس علاماتی در آن نشان هست که
هیچ نمی شناسد علامتی که بنظرش رسید صلیبی بود و دوائر
چند بدور آن مرتسم و در زوایای صلیب صورت مرد و عقاب و
شیر و گاوی نقش بود

من کمری نفس های سخت میکشید و با انگشت نشان را می
نمود و میپرسید که این نشان ها چیست

استراداموس با آهنگی که مغز استخوان اورا بلرزه درآورد

جواب داد و گفت : این نشان قضا و قدر و سر نوشت است این علامت اعلی درجهٔ قوتی است که امروز هانری دویم پادشاه مملکت فرانسه را بقتل میرساند خلاصه این نشانهٔ مغزها وعلامت رز کروا است .

من کمری گفت : شاه را بقتل میرسانید چرا برای چه این کمال بی غیرتی است

گفت . خیر نامردی نیست بلکه شاه در این ساعت میداند که با حریف پر زوری باید نیزه بازی کند و اگر در این جنگ بمیرد با کمال مردانگی در مقابل چشم این همه مردم که تقدیر در اینجا جمع آوری کرده خواهد مرد

هیکلی که زیر سلاح بود بلرزید و من کمری گفت :

شاه هرگز چنین حریفی را نمی پذیرد

نستراداموس گفت : خاطر جمع باشید که شاه قبول میکند

من کمری زلفها را بادو دست گرفته بود و با وجود گرمای هوا میلرزید بازوی نوستراداموس را گرفت و گفت : شما که هستید که اسرار زندگانی مرا میدانید و شرافت تاج کاترین را در دست گرفته اید شما که هستید که شاه حکم قتل شما را صادر کرده بود ولی شما شاه را مطیع و منقاد کرده اید شما که هستید که راز و نکبت همیشه با شما هم قدم است من میخواهیم بدانم که شما که هستید

گفت : خودت گفتی که من راز و نکبتم و من همانم که گفتی .

من کمری گفت : بسیار خوب هر چه هستی باش اما از جان من چه میخواهی مگر من با شما چه کرده ام

در آن بین از میدان صدای شیپور میر آخور شاهی بلند شد و مبارز برای شاه بمیدان میطلبید و سلاح پوش مجددا بلرزه افتاد و من کمری با خود گفت : من در معرض هلاکتم و راه نجاتی ندارم .

اوستراداموس گفت : بر عکس تو نجات یافته ای و من از برای همین کار اینجا آمده ام تو از پی کار خود برو فقط اسلحه تو کافی است که جنگ بکند الان بجانب قلعه برو بشتاب در آنجا اسبی حاضر و موجود منتظر تو ایستاده و نوکر من اسب را بتو تسلیم میکند در ترك اسب بقدری جواهرات برای تو گذاشته ام که در هر نقطه عالم باشی براحت و آسایش زندگانی نمائی پس برو و از نزدیك ترین راه ها از سرحد خارج شو و شاه را با مقدرات خود بگذار و الا من الان داخل میدان میشوم و فریاد برمیاورم (مردم بیغیرت را بشناسید من کمری صاحب‌منصب گارد همایونی است کاترین دومدیسی بگناه زناکاری نسبت باعلیحضرت پادشاه خیانت کرده اند) پس اگر میخواهی که ببلای صاعقه مبتلا نشوی زود برو و خود را از مهلکه خلاص کن

این بگفت و من کمری را کشان کشان بطرف دری کشید که از پرده پوشیده شده بود و قلعه که اسب حاضر و آماده در جلو خوان آن انتظار میکشید بوی نمود من کمری دیوانه وار

مشت بر سر میزد و ناله میکرداز پسرم چگونه مفارقت کنم و اگر گناه هم فاش شود البته پسرم را میکشند

اوستراداموس او رابیرون راند و او لرزان لرزان از میان سرا پرده ها بگذشت و راهیرا که نوستراداموس بوی نموده بود پیش گرفت و طولی نکشید که از نظر معدوم شد

سپس نوستراداموس بر گشت و بان شخص سلاح پوشیده گفت شهریار خوشنود از حاضر هستی

صدائی جواب داد : بله حاضرهستم و اگرمن مردم به فلورینی بگوئید که میخواستم او را آسوده نمایم و شاهد باشید که آخرین خیالم نزد او است

نوستراداموس آهی کشید و گفت : من ... ولی حرف خود را برید و با اشاره سختی مهر خاموشی بر لب زد و ساکت ماند

جوان گفت : شاه دروغ گفته شاه بی غیرتی کرده است شاه دختران مردم را می دزدد این شاه را من در تحت اقتدارخود در آورده بودم وعفوش کردم زیرا قسم یاد کرد که دیگر نسبت به فلورینز هیچ گونه اقدامی ننماید او خلاف قسم کرده من هم عفو خود را پس میگیرم وقسم میخورم که امروز یا ایزه یافردا با شمشیر و خنجر او را بکشم و فلورینی را از شرش خلاص کنم و فقط مرگ میتواند مرا از اجرای قسم خودم باز داردراین صورت حاضرم و در کمال خوابی حاضرم بروید دو میدان و ورود مرا اطلاع بدهید

چند لحظهٔ بود کـه ها زی دوم در میدان انتظار میکشید شیپور چیان لاینقطع مبارزطلب میکردند مردم همه ملتفت شدند کـه شاه برخلاف معمول اسبش را بجلوه گري و بازی در نمیاورد بلکه صم بکم در گوشه ایستاده است و این سکوت باعث شد کـه درباریان و حتی تماشاچیان ساکت و آرام مانده مـات و متحیر مینگریستند و عدهٔ قلیلی مخصوصا ملتفت شدند کـه نیزه شـاه سر آهنین داشت در صورتیکه برای نیزه هاي بازي سرهای چرمین ساخته بودند و نیز متوجه بودند کـه زیر نقاب در صورت شاه نهایت خشم و غضب آشکار بود ولیکن این عده قلیل جرئت نمي کردند از استنباط با دیگران سخني گوئید

در این اثنا طرف مقابل میدان باز شد شیپورچیان سادیانه شیپور ها انداختند و من کمری وارد میدان کردید یعني اسلحه من کمري با او است در نظر ها هویدا گشت

فورا مامورین جنگ فریاد ها بر آوردند و آغاز جنگ را اعلام کردند شیپورچیان شیپور خبردار بکشیدند همهمه و غلغله فوق العاده در گروه تماشاچیان در پیچید ولی بلا فاصله بخموش و سکوت اول در افتادند گوئیا همه الهام شده بود که کیفیت مهیبی روی خواهد داد با وجودیکه آغاز جنگ اعلام شده بود آن دو جنگجو چند لحظه بیحرکت در مقابل هم ایستادند و اگر بر حسب ظاهر با چشم و زبان بیکدیگر عتاب و خطاب نمیکردند یقینا در دل لعنت و نفرین مینمودند زیرا بدن هر دوارزان بود ناگهان هر دو بحرکت در آمدند و اسبها سخت بتاخت

و تاز افتادند هزاران سرها خم شده و با کمال وحشت و اضطراب تماشا می کردند و آنچه می دیدند ازین قرار بود

اولا دوابر از گرد و غبار دیدند روبروی هم بسرعت پیش آمدند و در این دوابر گاهی برق سر نیزه هم نور افشانی میکرد ناگهان بهم رسیدند سینهٔ اسبها سخت بهم خورد صدای مهیبی بر خاست یکی از سلاح های فولادین بشکست اسبها هر دو بر زمین خوردند فریاد جگر خراشی بگوش رسید •

آنچه دیدند همین بود

و بعد از آن دو گرد و غبار بهم ممزوج و مخلوط گردید همهمه وغوغای غریبی بر پاشد هزاران هزار درباریان و اعیان واشراف بجوانب میدان میدویدند زنها ضعف میکردند صدای ضجه ونفرین واستغاثه بفلک بلند شد

طولی نکشید که گرد و غبار بر طرف گردید از یکطرف اسب شاه بیسوار فرار میکرد از طرف دیگر مي گمري با قدمهای متین بسرا پرده خود میرفت و در وسط میدان شاه قفا خفته و دستهارا صلیب آسا روی سینه افکنده بود و در آن اثنا کاترین دومدیسی رو به رشول کرد و فرمان داد . شخصی که شاه را کشت فورا توقیف کنید

قریب دو هزار نفر اعیان و درباري و صاحبمنصب وخانم و مستحفظ و کشیش درهم و بر هم مات و مبهوت و از این واقعه غیر مترقب متوحش شده بودند صف میدان از هم گسیخته شد تماشا چیانیکه جسور و گستاخ بودند خود را داخل درباریان

کرده بودند و در آن عرصات بسیاری طرح سیاست فردا را میکشیدند و دسته ها و فرقه‌تشکیل میدادند دورفرانسوا جمع مشدند

چه بسیار درباریان پدر که اعتنا بفرانسوا نداشتند در آن ساعت سر تعظیم بزمین میسودند و آن ولیعهد پانزده ساله را میستودند دستهٔ نزد ملکه که پس از شاه بنیابت سلطنت منصوب میشد چاپلوسی میکردند و او را زهره و مشتری و شمس و قمر میخواندند .

دیان دوپرالیه همینکه شنید شاه مرد از جای برخواست به ملکه تعظیمی نمود و با تبسم غریبی گفت : بسیار خوب من هم مرده ام .

پسران هانری دوم همچنان در غرفه نشسته هیچ از این مطالب نمی فهمیدند وهمچنان بتماشا مشغول بودند .

ملت هم ساکت و آرام بود چه این مطالب باو ربطی نداشت .

از دور صدای موزیك شلیك شادمانی شنیده میشد زیرا هنوز از قضیه مسبوق نبودند و این صداها بر توحش موقع می افزود . . . . باید اقرار کرد کــه هیچکس از آن واقعه نگریست چرا دو نفر گریستند یك نفر زن و یك نفر مرد .

زن زوجهٔ فرانسوای دویم بود کــه از آن ببعد ولیعهد موسوم میشد و بعبارت اخری ماری استوار بود .

مرد لباس عجیب و غریبی در بر داشت وپیش جنازه شاه بسجده افتاده بود و زارزار می گریست و او دلقك پادشاه بود

بمجرد یکه شاه از زمین افتاد سه چهار نفر از طبیبان دربار دویدند و مابین آنها مردی چهل ساله وخوش قیافه بود و او آم بر واز پاره بود که فورا نقاب آهنین را از صورت شاه بر گرفت و سر و زلف و ریش و چهره همه غرق خون بود دهان شاه باز مانده و نفس سختی از آن بیرون می آمد و در آن چهره خون آلود بجای یك چشم فقط سو راخ سیاهی دیده میشد و نیزه من کمری یعنی نیزه که ملکه باو هدیه کرده بود در چشم فرو رفته بود.

آمبرو ازپاره فورا صدا بر آورد و خواست بگوید در در این نیزه بازی حربه ها همه ممنوعی بود — اما هنوز زبانش بتکلم نیامده بود که نگاهش بصورت ملکه افتاد و او چنان نگاه غضبناکی بوی نمود که خاموش شد و پس از تاملی گفت. زود آب سرد بیاورید.

بعجله فرمانش را اجرا کردند جراح با کمال مهارت زخم را شست و شوی داد و ملحم مختصری بگذاشت و آنرا نوار پیچ کرد و گفت. من الساعه بقصر لور میروم باید اعلیحضرت را هم فورا بدانجا حرکت دهند

در موقعیکه تختی برای حمل شاه تهیه می کردند کاترین پیش آمد و چشمهارا بچشمهای جراح دوخت و آهسته پرسید زود حقیقت احوالش را بیان کن

جراح نگاهی بچهره رنك پریده اش شاه افکند و بسیار آهسته گفت. دیگر بهوش نخواهد آمد و در دو ساعت دیگر خواهد مرد.

در این اثنا یکنفر نزدیك او صدا بر آورد و گفت :
بزرگوار اشتباه میکنید.

آمیرواز پاره متوحشانه باطراف خود نگریست ولی جز صورتهای پژمرده درباریان چیزی ندید ولی چون مجدداً بچهرهٔ پادشاه نظر افکند کسی را دید کـه نزد دالقك بر زمین نشسته و باشیشه قطره قطره دوا در حلق هانری میچکاند چون این بدید گـفت : اوستردَاموس است.

در این اثنا شاه آه مفصلی کشید و نوستراداموس از جای بر خاست .

کاترین چنـان از جا در رفتـه بود که نزدیك بـود سر خودرا فاش کنـد و با آهنگی تهدید آمیز به اوستراداموس گفت : میخواهی اورا نجات بدهی ؟

گفت : نه میخواهم هشت روز باو عمر بدهم و در این هشت روز باز با او کار دارم

وقتی شاه را در تخت می گذاشتند نوستراداموس اسرا بردهٔ من گمری روان شد این سرابردهٔ را چهار صف سواره و سرباز احاطه کرده و حکمران کل در خیمه ایستاده و در تامل بود که آیا من گمری را باید در همان جا توقیف نماید یا اینکه پس از پراکنده شدن مردم باینکار اقدام کند .

وشـرل آمدن نوستراداموس را ملتفت شد و از کینـه سراپایش بلرزه در آمد و چنان دندان بهم میفشرد که گویا دل مغ را در دهن گرفته و گاز می گرفت .

نوستراداموس با اشاره دست مستحفظین را بر کناری کرد و مستقیما بدر سراپرده رفت و میراخور من کمری در آنجا نشسته بگریه و زاری مشغول بود رشرل بانهایت التهاب کلمهٔ چند بغرید و گفت . اینجا فرمان دادن حق من است تو دور شو .

فقط نوستراداموس این کلمات را شنید و بملایمت گفت . رشرل کاری نکن که در این موقع بیادت بیاورم که تو هنوز زنده هستی .

این عبارت مانند طلسمی بر رشرل اثر کرد و فورا بر کناری رفت و نوستراداموس داخل سراپرده شد .

ترن‌کمای و بوراکان و استراپافار و کرپودیبال از دهلیزها و حتی‌المقدور راه های خلوت آمده و پای دری که من کمری از آنجا بیرون رفته بود حلقه زده بودند ترن کمای می گفت . رسیدیم سراپرده اش همین جاست اما رفقا بیائید و دعا کنیم زیرا من از توقیف کردن صاحبمنصب گارد سخت بهیجان آمده‌ام و خیلی متاثر هستم .

سپس دستی شکم خود میزد که بسیار فربه شده بود و می گفت . این ها تمام اشك چشم است که در این جا جمع شده .

کرپودیپال گفت . بگو از بس غذا خورده ام شکمم ورم کرده است چرا صاحبمنصب گارد را تهمت میزنی

محجوبانه جواب داد . احتمال میرود چنین باشد .

استراپافار گفت . حقیقت اینست که هیچ غذای شاهانه اینطور چرب و نرم نبوده که ما خورده ایم باید اقرار کرد که

علیا حضرت کاترین هر وقت ماموریت سختی بما رجوع میکنند در عوض شام و ناهار را خیلی سنگین و رنگین مینمایند .

بوراکان فکوراله گفت : راستی سور خوبی بود اما حیف که یك چیز ناقص داشت پرسیدند : چه نقص بود ؟
گفت : او

و همه بیك صدا گفتند بله جای شهریار خوشنواز خالی و نمایان بود .

سپس چهار آه مانند چهارطوفان از دلهای صادقانهٔ غمگین بیرون آمد و باتفاق گفتند : دیگر تمام شد ما دیگر او را نخواهیم دید ناچار از پاریس بیرون رفته است .

در این لحظه صدای همهمه و غوغائیکه شرحش گفته آمد بر هوا برخاست پهلوانان بیکدیگر نگاهی کرداند و گفتند : کار انجام گرفت .

ودست ها بقبضه شمشیر بردند و خنجر دارماندند .

باز یك دقیقه بگذشت صداهای همهمه و غوغاغلیظ شدید تر میشد و بالاخره درون خیمه صدای چکاچاك سلاح گوش رسید یکی گفت آمد با خبر باشید و داخل شویم

پس هر چهار شمشیر بدست داخل شده آن سلاح پوشیده را احاطه نمودند و او ساکت و صامت مانده بود .

ارتن گمای گفت : آقای صاحبمنصب هر چند ما را لیاقت چنین شرافتی نیست ولی متأسفانه ماموریم که شما را محبوس سازیم

سلاح پوشیده حرکتی نکرد و گوئیا اصلا آنها

واقدید و صدای آنها را نشنیدچه در بحر خیالات مستغرق بود •
استراپالار گفت : راستی که ارفیف گردن شخصی مانند
عالیجناب من کمری بسیار شرافت اما استدعا داریم کینهٔ مارا
در دل نگیرند و معذور دارند •
سلاح پوشیده بحرکت در آمد و آهن و فولاد را از
خود می ریخت
ارن کمای گفت : عالیجناب استدعا داریم تسلیم شوید
سلاح پوشیده سر برداشت که نقاب آهنین را از چهره
بکشید وکر بودیبال گفت : خواهش میکنم معطل نکنید وزود تسلیم
بشوید
و دست بطرف شاله من کمری پیش برد اما در همان
لحظهٔ عقب رفت و بر زمین خرد و چندین مرتبه دور خود
بگردید و در حال چرخیدن دعا میخواند زیرا در وسط دو
چشمش چنان مشتی خورده بود که اگر سر معمولی بود البته
می شکست و در آن بین ارن کمای و بوراکان و استرا پالار
گفتند : حالا که سر جنگ دارید حاضریم
و سپس یک مرتبه بجانبش حمله بردند ولیکن فورا متحیر
و مبهوت و مست شادی و سرور بایستادند چه شخص سلاح
پوشیده نقاب از رخ برگرفته و می گفت : گوسفندان من پیش
بیائید به بینم کدام یک جرات داری دست بجانب خوشئواز
پیش ببرید •
پهلوانان هریک سخنی میگفتند و تمجید و تحسین مینمودند

و خدا شکر میکردند

خوشنواز گفت . پس بیائید و مرا توقیف کنید چرا بی کار مانده اید ؟

راست است آنها برای توقیف کردن او آنجا آمده بودند اما هیچکدام اصرار توقیف شهریار خوشنواز را نمی نمودند پهلوانان بیشتر رضا داشتند که ملکه را در دربار بلکه تمام اعیان و اشراف را توقیف کنید و دست بجانب شهریار خوشنواز پیش نبرند

اما در باب اینکه چرا از میان طلاح من کمری خوشنواز بیرون آمد هیچ نمیفهمیدند و هرچه فکر میکردند عقلشان بجائي نميرسيد ولي چنان از دیدن او خوشوقت و شادان بودند که ترن کمای بی خودانه خودرا دربغل نورکان افکند و کرپو دیبال استرایافار را در آغوش گرفت و خوشنواز در آن موقع دید که نوستراداموس از در آمد

مع متقیا نزد خوشنواز آمد که از دیدن او می لرزید زیرا هرگز چهرهٔ نوستراداموس بدانگونه رنگ پریده ندید بود در لباس مخمل سیاهش که از الماس های علامت رزکروا میدرخشید هیکلش مانند قضاء و قدر مجسم جلوه گر بود و اگر وحشت و بدبختی بلباس خود آرائی میکرد از آن مهیب تر بنظر نمی امد و خوشنواز چنان محو تماشای وجود او شده بود که حالهٔ سفیدی در اطراف سرش مشاهده می نمود نوستراداموش ایستاده و گفت :

حالا وعدهٔ که در مقابل نعش برادران بتو داده ام وفا خواهم کرد و نام پدر و مادرت را بتو میگویم

چون این بشنید خوف و وحشت و تعجب ؛ حتی خیال میدان را فراموش کرد و گفت ، پدرم کیست ؟

جواب داد ، هانری دوم پادشاه فرانسه ،

جوان فکر پدر کشی را بتصور آورد ولی بلا فاصله چشم‌هایش مثل مشعل بر افروخته شد و آتش کینه در دلش مشتعل گشت و محزونانه نغمهٔ نمود و گفت ، بله مطلب بایستی چنین باشد حالا می فهمم چرا من در محبس تولد شده ام و چرا از دم تولد بدست جلادم سپرده اند البته چون پسر شاه بودم خطرناك بودم و قتلم را واجب شمردند

سپس دندان بهم بفشرد و اثر غم و الم فوق‌العاده در چهره اش آشکار شد اشك در چشمش غلطیدن گرفت و گفت ، نام مادرم چیست اما استدعا دارم اگر چنانچه او را هم باید لعنت و نفرین کنم اسمش را نگوئید و مرا همچنان نادان بسه گذارید ؟

نوستراداموس آهی کشید و گفت ، تو باید از او غم‌خواری کنی همچنانکه من غمخوار او هستم مادرت حالا بیست سال است که مرده ، اسمش ماری دختر کواما راست

نالهٔ جگر خراشی از دل آن جوان بیرون امد و بزانو در افتاد اگر ماری دختر گروامار مادر اوست پس همان خانم بی نام است که حالیه بمنزلهٔ مادر فلوریز است واو زنده است

و حالا می فهمد چرا آن بیچاره بدانگونه محزون و غمگین است و میداند چه رنج و عذابی متحمل شده است اما از ان ببعد او حاضر است دلداریش می دهد خدماتش را با انجام می رساند از غصه خوردنش مانع میشود واول لحظه ملاقات باو بشارت می دهد. مادرجان انتقام تراکشیدم و پادشاه مملکت فرانسه را بمجازاتش رسانیدم تقدیر چنین اقتضا کرد که برای سیئات اعمالش بدست پسرش کشته بشود

این خیالات در مغز سرش جمع شده و اورا بحالت دوراهی مبتلا نموده بود و میخواست فریاد بر آورد و بگوید. مادرم نمرده وزنده است ولی درآن لحظه چشمش به نو ستراداموس افتاد که در درگاه ایستاده وچنان غمگین بنظر می‌آمد که مجددا بلرزه در افتاد درآن وقت بخاطرش رسید که این شخص کیست چرا سر نیزه من کمری را برای کشتن پدرش بدستش داده است چرا میگوید که بیست سال است مادرش مرده است این شخص مقصودش از این رفتار چیست و چه میخواهد بر اثر این خیالات فورا بجانب نوستراداموس شتافت و لیکن او پرده را بیفکند و غایب شد و گفت : خدا حافظ

خوشنواز مبهوت ومتحیر بماند وخواست از دنبالش بدود مجددا پرده ها بالارفت وجمعی از مستحفظین و سربازان داخل شدند

خوشنواز دیوانه وار خنجری که بر کمر داشت بکشید و نگاهی بآن چهار نفر پهلوان کرد ومقصودش از آن نگاه این بود که آیا حاضرید با من جان نثار همه این کمپانی و استراداواه و

کرپوربیال و بوراکان همه بیك بار پیش آمدند وحاضر کارزار شدند ناگهان از عقب کسی دست اشانه خوشنواز زد خوشنواز رو بگردانید و خنجررا باخشم و غضب بالابرد وآن شخص می‌گفت بنام ملکه من اورا توقیف میکنم

بازوی خوشنواز بی حرکت بیفتاد و خنجر از دستش فرار کرد و سر بزیر افکنده گفت : پادرفلوریز چه میتوانم کرد

رشرل فرمان دادو گفت : این جوان را ببرید .

فصل نوزدهم
قبرمارے
۱ — شاه کشی

آن چهار نفر پهلوان خشمگین و غضبناك پیش آمدند ولیکن خوشنواز نگاهی صاعقه آسا بانها بیفکند و آنها را از حرکت باز داشت و همه مبهوت و متحیر در جای بماندند رشرل چون آنهارا با شمشیر برهنه دید پرسید اینها کیانند ؟

نرن کهای قد مردانگي علم کرد و در پاسخ گفت : ما پهلوانان ملکه هستیم .

رشرل چنین پنداشت که آنها برای مساعدت و معاضدت او بدآنجا آمده اند در حقیقت هم همین بود و گفت : آقایان از همراهی شما ممنونم بروید و بملکه اطمینان بگوئید که

دستگیرش ساختم ·

پهلوانان بلرزه در آمدند و بانگاه با هم مشورتی نمودند تا کار جنگ و زد و خورد را بسازد خوشنواز بفراست دریافت و با نگاهی غضب آلوده و آهنگی غران گفت : بله معطل نشوید و زود بروید ملکه را خاطر جمع نمائید.

و آن بیچاره ها چنان باطاعت وی معتاد شده بودند و بقسمی از فرمایشات و احکام او احترام مینمودند که فورا شمشیر ها در غلاف کرده بقهقرا رفتند و مهموم و مغموم از چادر بیرون شدند زن کهای سلسلهٔ وجودش مرتعش بود گریودیبال چنان نگاهی به حکمران کل افکند که با رقم قتلش مساوی بود استراپافار لبان خود می گزید که مبادا صدا به فریاد بر آورد بورا کان قطرات اشك از صفحهٔ رخسارش جریان داشت یکی گفتش گریه نکن شاه هنوز نمرده است او نظری به گوینده نمود آه مهیبی کشید و صدا بگریه بلند کرد

شهریار خشنواز بمحبس بهشت هدایت شد در عرض راه رشرل همه جا شانه بشانهٔ او راه میرفت و بازوی او را می گرفته بروی او مینگریست خشنواز متحیر بود و خیالات مختلف چنان مغز او را احاطه کرده بود که هیچ نمی فهمید فقط یك فکر ثابت در مخیله اش عبور میکرد و با خود میگفت : من برای کشتن شاه توقیف شده ام و البته مرا میکشند و علی الابد از فلوریز جدا خواهم شد اگر این شخص که کنار من است بکشم شاید فرار کنم اما اگر پدر فلوریز را بکشم محققا از

من میرنجد و ونجش .ر من أز مرك تا کو او تراست کاش رشرل یك دقیقه از من منفك میشد ومن فرار میکردم ....

بحکم رشرل خوشنواز را در همان زندانی که خودش محبوس بود انداختند و حکمتی که بخاطرش رسیده بود که چون در آن زندان فلوریز کویان رنج و عذاب کشیده شایسته سزاوار میدانست خشنواز مانند او فلوریز را بخاطر آورده‌ورنج وصدمه به بیند چه از خشنواز هم پایهٔ نستراداموس نفرت داشت واذیت وی را اذیت آدمی دانست

پس از آنکه در محبس .روي خشنواز بسته شد اول خیالش این بود . چگونه بیادرم مژده بدهم که من هنوز زنده ام و اقلا پس از سال ها خون و الم این یك خوشحالی‌را نصیب او بنمایم .

تمام روز فکرش همین بود و فلوریز که آنی از خیال او خارج نبود همیشه در دل خودمیدید و پیش مادر نمودی داشت چه خیالات جوان همه مصروف بمادر بود و نه بشاه و نه به فلوریز ابدا فکری نمینمود

از غرایب آنکه این مادر را مادر خود میدانست و خیلی تعجب نداشت که ماری دختر کروامار مادر او باشد فقط ازآن متحیر بود که چگونه چنین مادری را افرین کرده و هنگامیکه چهار نفر رفقایش معایب او را بیان میکردند و او را نمامه‌مي خواندند چرا نسبت بمادرش بدکوئی کرده و کینه ورزي نموده است پس با خشم و غضب در زندانش قدم میزد و میگفت

..ه مادر چقدر رنج وعذاب کشیده کاش من او را زود از
یافتم حالا چگونه میتوانم دل محزونش را مسرور کنم
سلامتی خود را باو برسانم

چون شب شد زندان بان داخل محبس گردید و از ورود
یالی بخاطر خوشنواز آمد که در هر عصر و هر مملکت به
هر محبوس می آید و آن این بود که زندان بان را میانجی
دهد چه در واقع زندان بان تنها رابطهٔ محبوس با نوع
است . . . .

خلاصه خوشنواز دستی در جیب کرد و از پول هـا ئیکه
داموس در جیبش ریخته بود چند لیره بیرون آورد و به
زندان بان بنمود وگفت : میل داری این لیره ها نصیب تو باشد

زندان بان چشمش خیره شد وگفت : بسیار میل دارم امـا
راه چه باید بکنم ؟

گفت : شرطش اینست که کوچهٔ ایاندری بروی و زنی که
بوم بخانم بی نام است جویا بشوی .

زندان بان غرغر کنان گفت : مرا مسخره می کنی خانم
نام که اسم نمیشود

جواب داد : نه خاطر جمع باش که اسمش همین است و به
زن بگو پسرت زنده است و او را دوست دارد واسمش شهریار
شنواز است

زندان بان گفت دیگر فرمایشی نیست ؟
گفت : آیا باین معامله راضی نیستی ؟

گفت بلی پول ها را بدهید من در یک ساعت دیگر فرمان
شما را بانجام میرسانم.

زندان بان ده لیره بشمرد و لب خند زد بعد متواضعانه
سری نزد محبوس فرود آورد و از در بیرون رفت خوشنواز بی
حرکت ایستاده نگاه بر زمین دوخته بود و فکر میکرد و همینکه
زندان بان نزدیک بدر رسید چشم های خوشنواز چون دو کاسه
خون قرمز شد و لباش بلرزه درآمد و با سرعت تمام بدنبال وی
شتافت و فریاد کرد که بایست!

زندان بان اطاعت کرد و چنین پنداشت که محبوس فرمانی
دیگر رجوع میکند و لیره های دیگری عطا مینماید زیرا جیبهای
او را پر از طلا میدانست خوشنواز نفس زنان عرق از جبین پاک
کرد و گفت: فرمانی را که بتو رجوع کردم بیفایده است دیگر
لازم نیست برای انجام آن بروی!

زندان بان خیال کرد که حالا لیره ها را ازو پس میگیرد در
صورتیکه در تصور خود مصرف آن پول را هم معین کرده بود
پس بحالت عبوس گفت: بخدا قسم که من از قول خود بر نمی
گردم و چون وعدهٔ انجام این خدمت را بشما داده ام ناچار
باید بوعده وفا نمایم.

خوشنواز متغیرانه گفت: ساکت باش و زیادی مگو بیا
این پول ها را هم بگیر که از قول خودت دست برداری و خدمت
برای من انجام ندهی.

این بگفت و باقی پول هایش را در مشت زندان بان خالی

نمود و او مبهوت و متحیر بود که برای دو کلمه پیغام بردن مبلغی پول گرفته و برای نگفتن آن پیغام دو برابر انعام میدهد زندان بان فقط یك چیز از این کیفیت استنباط کرد وآن این بود که محبوسش دیوانه است و از خداوند مسئلت کرد که تمام محبوسینی که نصیبش میکند همانطور دیوانگی ها داشته باشند.

خوشنواز در تخت خواب افتاده بود و زار زار میگریست و میگفت: چگونه این بشارت را باو برسانم چطور به او مژده دهم که من هنوز زنده ام اما ازین بشارت چه حاصل زیرا من الان در جناح کشته شدن هستم باز نداند که من پسر او هستم بهتر است و کمتر غصه میخورد البته بهتر است که مرا نشناسد و فردا که اوباشی را بر سر دار می بیند نمیگوید که این اوباش پسر من است. اقلا مادر جان بزرگترین خدمتی را که درینموقع میتوانم در حقت بنمایم اینست که خود را بتو نشناسانم و ابدا اظهار وجودی نکنم.

روز سوم حبس خوشنواز دید که چندین نفر با دو افسر سیاه پوش با وضعی مهیب و موحش داخل زندان شدند یکی از آنها مامور استنطاق و دیگری محرر بود مستنطق نگاهی به محبوس نمود و چون او را راحت و آرام دید مستحفظین را از زندان بیرون فرستاد سپس برای آنکه شاید فارغ البال تر باشد در محبس را هم بست خوشنواز از حرکات او در تعجب بود ومستنطق لرزان لرزان و با صدای آهسته گفت: شما متهم شده اید که باعلیحضرت شاه.. جسارت کرده اید چه جواب دارید؟

گفت؛ راست است من اقرار دارم و بگناه خود معترفم اما باید دانست چرا در میدان ...

مستنطق متزلزل و مضطرب می گفت: آهسته آهسته حرف از قید.

خوشنواز مجدداً گفت: اما باید دانست چرا در میدان با نیزهٔ خود هاتری دوم را مضروب ساختم ...

مستنطق روبه محرر کرد و گفت. این جوان دیوانه است.

محرر سری به آسمان بلند کرد و از این حرکت اظهار غمی از جنون محبوس نمود وسپس قلم و دواتی که از کمر آویخته بود فرو برد و شروع بنوشتن کرد.

مستنطق گفت. رفیق من کسی از شاه کشی با تو سخن نمی گوید چرا جواب سؤال مرا نمیدهی؟

خوشنواز متحیرانه پرسید. مگر من بشاه کشی متهم نیستم اما در خاطر گفت. پدر کشی.

مستنطق گفت. مگر دیوانه شده ای شاه کشی بتو چه ربطی دارد؟ من گمری در میدان الشی کری کرد و شاه را از ضربتی صدمه زد و دلیل آنهم نیست که از غصه تاب اقامت نیاورد و معدوم شد.

خوشنواز را کمال بهت و حیرت گوش میداد و او را از سیاسیات مملکت اطلاعی نبود و هرگز نمیتوانست آن مسئله را حل نماید.

کاترین درمدیسی اصلاً نمیخواست کسی بداند نسبت به شاه

سوء قصد نموده الد بملکه سعی داشت که تمام پاریس تصور کنند بر حسب اتفاق این قضیهٔ اتاکوار پیش آمده است.

مستنطق آهسته میگفت. اگر تو بشاه کشی متهم بودی حالا زبانت را قطع میکردند و دست او را از بدن جدامینمودند و بچها را سبت می بستند.

محبوس صم و بکم انشسته بود و فکر میکرد ومستنطق می گفت. فقط شما به جسارت نسبت بپادشاه متهمّ هستید زیرااگر بشاه کشي متهم بودید شما را بدار می کشیدند در صورتیکه حالا مثل یکنفر از اعیان و اشراف مملکت سرتان را با ساطور جلاد آسان وراحت قطع مینمائید و امیدوارم که ازین موهبت عظمای علیا حضرت ملکه ممنون و متشکر خواهید بود

خوشنواز ازین سخن نور حظ و سروری در جبینش طالع شد چه سر بریده شدن را بر بالاي دار رفتن ترجیح میداد و با خود مي گفت. اقلا اگر سرم را از تن جدا کنند او نعشم را بالاي دار نخواهد دید.

مستنطق می گفت. پس شما فقط محکوم به جسارت نسبت به پادشاه هستیدکه شاه را در کلبهٔ محقری برده اید وتهدید نموده اید و اعلیحضرت هم فقط بواسطهٔ جرات و رشادت خودرا ازشر شما خلاص کرده است

هر سؤالی که مستنطق مینمود خوشنواز باشاره سر تصدیق داشت وهر چه میل داشتند اقرار میکرد مستنطق بسیار ازاستنطاق خود خوشوقت شد و عزیزم گویان از محبس بیرون رفت.

خوشنواز دیگر کسی را در محبس ندیده در حضور اینکه ورود یك نفر را منتظر بود و با نهایت بی حوصله‌گی رشرل را انتظار می کشید و با خود میگفت . من به رشرل که نماینده شرافت و تقوا و فضیلت شاه است خواهم گفت . که دخترش را از چنگ پسر آندره در ربودم اورا از ننگ و رسوائی خلاصی دادم و شاه را مردانه در میدان کشتم و جان خود را بخطر انداختم برای اینکه شاه نسبت به دخترت چشم بد داشت و بالاخره اورا بافتضاح وا میداشت من باو خواهم گفت چون شاه را دیدم که کمند به پنجرهٔ قصر فلوریز افکنده او را توقیف کردم و در کلبهٔ خود حبس نمودم

من باو خواهم گفت که در خیمهٔ من کمری با چهار نفر یارانم میتوانستم مستحفظین و سربازانت را مغلوب کنم ودربین راه وی توانستم او را بکشم و فرار نمایم اما احترام پدر فلوریز را واجب دانستم

ولیکن رشرل نمی‌آمد و خوشنواز از انتظار بی حوصله و خسته می شد و در تخت خوابش می افتاد و فکر می کرد . او بمن گفت اگر بمیرم او هم با من خواهد مرد آیا حالا چه می کند ودر چه خیال است آیا باز تصور میکند اعمال من زشت است یا شاید بکلی مرا فراموش کرده باشد ای مادرجان چراانیجا نیستی تا غمم را بتو بگویم و او مرا تسلی بدهی .

چیزی که خیلی بنظرش غریب بود و در حقیقت تعجب هم داشت این بود که از خیال پدر کشی آسوده گی و آرامی یافت

ابتدا از این خیال چنان وحشت داشت که نزدیك بجنون رسید ولی رفته رفته آن وحشت و دهشت از خاطرش محو شد وخیلی بندرت شمایل شاه را در نظر می آورد و با وجودیکه مستراداموس با کمال اطمینان و ایقان گفته بود که شاه پدر اوست ولی او اصلا حس فرزندی در خود احساس نمینمود .

فقط دو خیال مانند دو فرشته در خاطر او وجودداشتند و آنی ازو غافل نمیشدند خیال فلوریز و ماری کرواماو یکی نامزد و دیگری مادر .

شب نهم حبس در باز شد و عدهٔ کثیری از سربازان و مستحفظین بسراغ زندانی آمدند و او را از پله کان بالا برده در تالار بزرکی داخل نمودند عدهٔ کثیری از اشخاص مسلح و مکمل در تالار بودند و با وجودیکه دستهای خشنواز را ازپشت بسته بودند از دیدن وی همه بلرزه درآمدند و دست بـه قبضهٔ خنجر برده مستعد دفاع شدند .

در انتهای تالار تختی نصب شده بود و هفت یا هشت نفر اشخاص با لباس سیاه رسمی نشسته بودند یکی ازآنهـا سؤالاتی از خشنواز نمود و او تمام را بجوابهای بله کذرانید دیکری بر خاست و نطق مفصلی کرد که ده دقیقه طول کشید بعد ازآن همه با هم مدتی کنکاش کردند بالاخره یکنفر ازآنها کاغذی باعبارات مغلق بخواند که مفادآن چنین بود .

شهریار خوشنواز بجرم جسارت نسبت بشخص پادشاه مقصر و محکوم است که در میدان کرو سرش از بدن جدا شود و این

پس فردا صبح در سه ساعت قبل از ظهر بایستی به موقع اجرا برسد .

بنابر این برای شهریار خوشنوا از سی و شش ساعت زندگانی باقی بود

۲ — آندره

گفته شد که چون هانری دوم از زخم سختی که داشت برزمین بیفتاد دونفر صادقانه برای او گریستند یکی ماری استوار که هیچ احتیاجاتی بان شاه نداشت ودیگری دلقك که شاه مواقع بسیار قادر آسودگی و خوشحالی خودرا از اوحاصل کرده بود

اما یکنفر بود که شرافت و اقتدار و شئونات و تمول خود را از هانری عاید داشته و اگر ادای اینگونه قرض هما بگریه ممکن بود او میبایستی اشك خونین از دیده ها جاری کند و آن شخص آندره مارشال فرانسه و ندیم اساسی اعلیحضرت بود

تازمانیکه آمبروازی پاره در بالین مجروح بود آندره هم چهره خودرا باحالتی که در خور درباریان است آراسته و ایستاده بود اما بمجردیکه طبیب مخصوص از کار جراحی دست برداشت وبا ملکه صحبت کرد و معلوم شد که شاه از آن‌جراحت خواهد مرد آندره هراسان گردید گوئیا زمین زیر پایش دهان باز کرد .

زیرا آندره همیشه یکی از چاپلوسان بسیار غیرتمند دان دوپوالیه بوده و مکرر بر مکرر نسبت به کاترین دو مدیسی تملق و تحمل نموده بود پس در آنموقع که تمام چشمها بجنازه شاه توجه داشت آندره چشم از کاترین دو مدیسی بر نمیداشت چه او از آنها نبود که باین زودی مایوس شود و دست از کار بکشد و حاضر بود که با آنهمه جاه و جلالی که داشت پست ترین شغلی که از مقام ملکه رجوع شود قبول کند و مانند سگی خود را بخاك پای او بمالد .

چون نعش شاه بطرف لوور حرکت کرد ملکه نگاهی بر اطراف خود انداخت تا دوستان و دشمنان خود را به بیند و بشناسد و اقتدار نیابت سلطنت خود را نشان بدهد اگر چه ولیعهد به سن رشد و بلوغ بود و قانوناً از عهده سلطنت بر می آمد ولی همه میدانستند فعلا زمام امور بدست ملکه خواهد بود و در مملکت سلطنت خواهد نمود .

ملکه صدا بر آورد و گفت : آقایان همه بقصر لوور بیائید تا من مجلس شورائی برای رتق و فتق امور مملکتی تشکیل دهم و شما آقای مارشال بقصر خودتان بروید و منتظر احکام من باشید

گروه درباریان همه بدون استثنا و بدون رعایت نزاکت وشرم و حیا یکباره از آندره کناره گرفتند گوئیا ملکه گفته بود آقایان این شخص مبتلا بطاعون است ازو بپرهیزید

آندره منتظر چنین سانحهٔ ناگواری بود معذالك فرمان

ملکه دود از دلش بدر آورد آبدره‌ا برای پول عشقی حقیقی داشت
ابتدای امر تمام توجه نظرش بان بود . که پانصد هزار لیره جمع
آوری نماید و آسوده و راحت در گوشهٔ بنشیند چون ماخذ
پر شد حرمش زیادتر گردید و ماخذ امول خود را به یک ملیون
قرار داد ولی حرصش به جنون رسید و از ملیون به ملیون
های دیگر پرواز نمود تا درآن موقع ملیون ششمی را
آراسته و پیراسته بود و با خود میگفت : این مرتبه دیگر بارم
بار شده و بیش ازین بخود زحمت جمع آوری نمیدهم اما معلوم نبود
راست میگوید یا مثل سابق سخنی بیهوده می سراید .

اما وقتیکه کارین دو مدیسی باتکاه غضب آلوده بوی انگریست
و گفت . ترا از دربار بیرون می کنم آنوقت تازه فهمید
که از زندگانی هیچ نفهمیده و بی جهت به ملیون ششمی اوقف
کرده بلکه باید در صدد فراهم کردن ملیون هفتمی بر آید و
هشتمین را به هفتمین بیفزاید و چنان احساس کرد که اگر روزی
از قوهٔ افزودن خارج گردد آنروز حتما از غصه خواهد مرد و
فهمید که از شاه و شئونات دربار عشقی جز جمع آوری پول
نداشته و غیر از عشق پول همه را هیچ می پنداشته و چون
دانست که از دربارش خارج کرده اند و قدرت جمع آوری
را از او سلب نموده اند آهی سخت از دل برکشید و در عزای ملیون
هفتمین ناله و سوگواری نمود

سپس بجانب قصر خود قدم براه نهاد خدم و حشمش از
پیش و پس روان بودند خود اسب را با نهایت غرور میراند

و تبسم مینمود و نمی خواست مغلوبیت و مغضوبیت خود را به
معرض تماشای پاریسیان بگذارد ولی هر چه بقصر نزدیک میشد
تبسمش محزون تر میگردید و با خود می اندیشید . اینک طوفان
حوادث مملکت را فرا میگیرد و از آسمان پاریس خون
می بارد شاید هم طلا بریزد من اشتهای تمام مردم را میشناسم
اما آنها از اشتهای من خبر ندارند کیسه ها محتاج بمن
هستند من مراسی بمن احتیاج دارد من پیشنهاد و اتحادی
بآنها میکنم و شاید اوالستم ...... اما این چه حالی است که
بمن دست داده ......

ناگهان رنگ از رویش پرید قلبش به پیچ و تاب افتاد
و کسالتی که هیچ علت آنرا نمیدانست بروی عارض شد بی اختیار
رو بگردانید و ده قدم دورتر از اجزایش شخصی بلند قامت را
دید که براسبی سیاه نشسته و شنل سیاهی را چنان بر خود پیچیده
که صورتش بهیچوجه دیده نمیشود

آندره چندان اعتنائی بآن سوار ننمود بعلاوه کسالت
عارضه برطرف شده بود و در این راه فکر میکرد و می
گفت . باید آنها را در پناهی بگذارم و همین امشب بجای
مطمئنی حمل و نقل کنم اگر کارین از انبارهای من سخنی
بگوشش برسد ...... خصوصا که خزائن دولتی همه
خالی است ...... در ضمن اینکار اقلا مدتی بشماره
آنها سرگرم و مشغولم و بیقین خواهم دانست که از ملیون آخری چقدر
ناقص است

چون بخیال تماشا و شماره لیره ها افتاد صورتش مشعشع شد و سرمست وجد و سرور گردید ضمنا شماره پولها فقط بهانه بود زیرا تا دینار آخر را بخوبی میدانست و حساب آنرا ثبت کرده بود همچنین جائی مطمئن تر از زیر زمین های خود پیدا نمی کرد و این عنوانات همه برای آن بود که پول ها را به بیند و از تماشای طلا خوشنود باشد آندره حقیقة عاشق دیوانه لیره بود •

چون در صحن قصر پیاده شد خندان بود ولی ناگهان صدای همهمه و غوغائی در سرش افتاد وهرچه درشب محاصره قصر توستر ادامولس شنیده بود بدون کم و زیاد بگوشش میرسید بالاخره صدا ها آرام شد و فریادی جگر خراش استماع کرد که تند تند وجودش را مرتعش می ساخت و آن صدا می گفت زتو رتو رتو !

آندره هراسان و پریشان و لرزان باطراف متوجه شد ولی جز عساکر خود که اسبهارا بطویله می کشیدند هیچ بنظرش نیاورد •

غفلة تصورات عجیب و غریبش خاموش و دستی از جبین عرق آلوده خود کشید گوش فرا داد و هیچ صدائی نشنید و پنداشت که آن کیفیت تمام شده است در این بین آن سوار سیاه پوش به درون قصر پیاده شد و آسوده و آرام دهنهٔ اسب را به حلقه در ببست •

آندره بلا تامل بطرف زیر زمین شتافت و بخاطر حزینش

محتاج بود که فورا تسلی یابد و چنانکه در موقع درد و غم انسان بدوستان حقیقی پناهنده میشود آندره هم رفع ملالت را از تماشای طلا ها میخواست و دوستی جز لیره نداشت اما لدی‌الورود در صندوق را باز کرد بعد لحظهٔ چند قدم زد و در ضمن خیال می کرد : پسرم مرد شاه هم خواهد مرد من بیچاره هیچ غمخواری ندارم پسرم را دوست میداشتم و شاه را می پرسیدم و امروز از هردو محروم شده ام چه پول های گرانی به رلان انعام کردم و او هم تلف میکرد و هیچ نمیدانست من بچه ذوق و شوقی پول جمع آوری مینمایم اگر زنده می ماند بالاخره تمام بضاعت مرا تلف میکرد مخصوصا اگر من میمردم میراثم به رلان میرسید تمام را مثل برف بهار در چند روزی نتیجهٔ یك عمر مرا هیچ می کرد (از این خیال آتش خشم و غضب در نهادش زبانه کشید) هرچه فکر می کنم می بینم که مرگ رلان باعث انجات ملیو نهای من شد . . . بیچاره شاه اگرچه خسیس بود ولی حیف که از این دنیا رفت و اگر نمی مرد یقینا من پولهایم را به دوازده ملیون میرسانیدم . . . حال باید دانست اگر نوبت مرگ بمن برسد که را وارث خود قرار بدهم زیرا هیچکس را در عالم نمی شناسم که مانند من قدر پول ها را بداند و نتیجهٔ یك عمر زحمات مرا رعایت نماید دراینصورت همان بهتر که هیچکس را وارث خود قرار ندهم و این پول هارا دست مردمان نا اهل نیاندازم

از این خیال قوت قلبی یافت و خوشحال شد و در زیر

زمین را خوب رسیدگی کرد که محکم باشد و کسی راهی بزآن نیابد این احتیاط فوق العاده بود زیرا چنانکه راه آمد و رفت اشکالات داشت که خود آندره هم با داشتن کلید ها و بصیرت بر کشودن قفل باز بزحمت و مشقتا داخل میشد •

بالاخره نگاهی عاشقانه بصندوقها نمود و گفت : باید با کمال دقت پول هارا شمارم و حساب صحیح ملیون آخری را بدانم •

پس میزی راکه گوشهٔ زیر زمین بود پیش کشید و ترازوئی روی آن میز بود آندره مکرر بر مکر لیره های درخشان خود را روي آن میز شمرده ووزن کرده بود در زیر زمین سه صندوق بود آندره صندوق اولی را باز کرد •

یك لحظه در صندوق در دستش بماند و با چشمهای مهیب بدرون صندوق مي نگریست بعد در را بیانداخت و بقهقرا عقب رفت و خندهٔ عصبانی بنمود و پای دیوار سم و بکم بایستاد

پس از لحظهٔ بصندوق دوم پرداخت و در آنرا باز نمود و چشم و دهانش باز ماند و مبهوت و متحیر بماند •

پس مجددا هراسان و شتابان بصندوق اولي رفت و در آنرا بالا گرفت و باز در را بیانداخت و متوحشانه صندوق دویمی دوید و کلماتي که ابدا مفهوم نمی شد بر زبان میراند و سخت رنج میکشید

در آنحال خواست در صندوق سیمی را باز کند اما دلش یاری نمیکرد سه مرتبه دست پیش برد و هر سه مرتبه منصرف

گردید بالاخره چون در آنرا باز کرد و دید آن صندوق هم مثل دو صندوق دیگر خالی بود مانند سنگ برجای خشك ماند چشمهایش از حدقه بیرون آمد و موها در بدنش راست بایستاد چندین ثانیه بهمان حـالت ماند و پس از آن بدون اینکه نفس تندی بکشد بر زمین بیفتـاد گوئیا صاعقهٔ مرگ رشتهٔ وجودش را خشکانیده بود

آندره بزودی بهوش آمد یکنفر سرش را بدامن گـرفته و بـا شیشه قطره قطره دوا بحلقش میریخت و محققا آن دوا اورا از حال سکته خلاص می نمود بمجردی کـه چشم آندره بصورت او افتاد سراپاي وجودش بلـرزه در آمـد پس بیك حرکت از جای بر خاست و با عجله و شتاب بدرون صندوق پرید در را بروي خود بیانداخت و خنجر از کمر بکشید و مستعد دفـاع بماند آن شخص خندهٔ نمود و از آن خنده خون در عـروق آندره منجمد شد و گفت ،

میترسید پولهای شمار بدزدم ؟

آنـدره در صنـدوق را بر داشت و راست بـایستاد و متوحشانه میگفت ، شما که هستید زود بگوئید و الا بخداوند قسم که شکم شمارا پاره می کنم زود بگوئید بدانم چگونه در این مکان داخل شدید

آن شخص شنل خودرا بیفکند و آندره نوستراداموس را بشناخت .

نوستراداموس گفت : گـویا هیچ منتظر ملاقـات

ن ببودی ؟

آندره از شدت ارزش دندانهایش صدا میکرد و باان حال
عدام این شخص را که راه بخزینه اش یافته بود لازم میدانست
ر هر حال از صندوق بیرون آمد چند قدمی برای میدان
گرفتن عقب رفت خنجر را محکم در مشت گرفت و گفت :
چگونه در این مکان داخل شدید ؟

نوسترا داموس خندان و آرام گفت : همینطور که
لاحظه میفرمائید

درین بین آندره نعرهٔ کشید و بجانب نوسترا داموس
مله نمود و گفت : ای نوسترا داموس شیطان همین جا
ن شیطنت تو خاتمه میدهم ٭

اما بیك قدم فاصله با نوسترا داموس بر زمین خورد و
نین پنداشت که بدیوار خورده و از ضربت سخت مصادمه
ستش آزرده شده و خنجر از کفش بیرون رفته بود این
ور آندره بود که ار دیوار خورده زیرا در حقیقهٔ دیواری
آن نقطه که بر زمین خورده بود وجود نداشت

مع ذالك از جای بر خواست و بقهقرا دوید و باحرکاتی
وانه آسا سری الکان داد و بعشق لیرهاء قوت فوق العاده در خود
فت بیچاره فقدان پولها را هیچ بخاطر نمی آورد خلاصه حربه اش
از زمین بر داشت و گفت : من باید بدانم که تو چگونه در
نجا داخل شده ای اگر نگوئی زنده بیرون نخواهی رفت .

نوستراداموس گفت : خودت در را بروی من باز کردی

یعنی وقتی داخل میشدی، من هم دنبال تو بودم منتهی فرمان
داده بودم که مرا نه بینی ظاهراً توهم اطاعت کردی زیرا
از ابتدای ورودت تا تو اودم باز کردن صندوقهایت را دیدم در
زمین افتادنت را تماشا کردم .

آندره مات و مبهوت گوش میداد و سر می تکاند واحساس
میکرد که مغزش در کاسهٔ سر متلاشی میشود ولی خست باو قوت
میداد و گفت . پس البته صندوق های مرا دیده ای .

نستراداموس بجانب وی روان شد و آندره بلرزش افتاد
صورت مغ سهمگین نبود ولی چنان وقار و متانت داشت که
بیننده را متوحش میساخت و گفت . بله من صندوقهای شما را
دیدم ولیکن مانند خودتان آنها را خالی یافتم .

بمجرد شنیدن این عبارت گوئیا عالم را بر سر آندره خراب
کردند و فورا بجانب صندوقی دوید و در آن را باز کرد و رو
بجانب نستراداموس بگردانید صورتش را درد و غم چنان محزون
و پژمرده نموده بود که حقیقتا دل بر وی میسوخت اما شاید
نستراداموس دلش را آستر کشیده بود زیرا خم بابرویش نیامد
و از بیچارگی او ابدا متاثر نشد بر عکس حالت زارش را مطالعه
مینمود و لب خنده میزد و تفریح میکرد .

خسیس سر را بزیر انداخته و با ناله و فغان می گفت :
صندوق ها خالی است پس چرا من زنده هستم آیا چنین چیزی
ممکن است لیره هائیرا که من در یک عمر جمع آوری کرده ام همه
رفته و من هنوز نفس میکشم

آندره آهسته حرف میزد و قدرت حرکت نداشت استراداموس بروی می نکریست و تبسم میکرد چنانکه در محبس رشرل تبسم کرده یا در موقع تسلیم تیزهٔ من کمری به خوشنواز لب خنده زده بود .

آندره میکفت . که کنج مرا برده اکر خدائی در آسمان هست و چنانچه میگویند عدالت دارد اسم این دزد را بمن نشان میدهد .

استراداموس کفت . من اسم او را بتو میکویم

کفت . اکر میدانید بکوئید در عوض جان مرا بکیرید اما سه روز بمن مهلت بدهید تا بهمین دزد وعذابی که مبتلا هستم او را معذب کنم و پس از آن خود را تسلیم شما نمایم زود بکوئید بدانم اسمش چیست

جواب داد . رلان

خسیس مسرورانه کفت . راست می کوئی . اکرچنین باشد خزینه ام را بدست می آورم زیرا او مرده و تا کنون آن را تلف نکرده است

آندره با قدم های کشاده و سریع عرض و طول زیرزمین را می پیمود سرو بدنش به در و دیوار میخورد درزمین می افتادمیغلطید دوباره بر میخاست و حرکات مجنونانه از خود بروز می داد حالا که به باز یافتن کنج امید وار بود کریه میکرد و چون باران بهاری اشک از کونه جاری می ساخت استراداموس پیش آمد و دستهای او بکرفت آندره بوحشت افتاده و نکاهی بچهرهٔ برافروختهٔ

او نمود وپرسید. از من چه میخواهی.

جواب داد : میخواهم بتو بگویم انتقام کشیده شد وآتش کینه ام خاموش گردید زیرا ترا اینك چنان زشت و پست می بینم که به اندازهٔ یك حشره اهمیت نداری و قابل آنی که مانند کرمی زیر پا خوردت سازند.

آندره متعجبانه پرسید. انتقام چیست؟ کینه کدام است؟

استراداموس گفت : از پسرت یك دینار بتو وصلت نخواهد داد میدانی شش ملیون چه شده ؟ ولان پول هایت را بقسمت های هزار لیره تقسیم نموده و قبل از اینکه به پیرفن برود و باستقبال مرك خود شتابد هر قسمتی را بیك فامیل فقیری عنایت کرده نقسمی که الان در پاریس سیصد چهار صد خانواده از فقر ومسکنت خلاص گردیده و دعا بوجود ولی نعمت می نمایند این نکته را هم بگویم که پسرت هیچ نمیدانست گنج تو کجاست و وسیلهٔ بردن آن از چه را همت من راه را باو آموختم و اورا باین سرقت اغرا نمودم .

آندره میخواست خود را بروی استراداموس بیاندازد و با چنگال شکم اورا پاره کند اما دیگر رمقی نداشت و دستها را بی خود در هوا حرکت میداد و بالاخره بزانو بر زمین افتاد وناله کنان گفت : شما این کار را کردید استراداموس را چه باینکار ؟

گفت : امروز اسمم استراداموس است ولی قبل ازین اسم دیگری داشتم

آندره با لکنت زبان و جان کندن گفت : چه اسمی
داشته ای ؟

گفت : آندره جنا بتی که سر چشمهٔ اصول است تو بخاطر بیاور از روزگار و ایام جوانی یاد کن تا بدانی اسمی را که قبل از اینها داشته ام چه بوده آندره من روزی جوان بودم دلم از او رعشق معمور بود و نامزدی داشتم که بمن محبت مینمود بآتیهٔ خود اعتماد داشتم بدوستان خود اطمینان مینمودم آن عشق و جوانی و اعتماد بمراتب از ملیونهای تو عزیز تر بود . . .

در اینجا مستر اداموس آه پر دردی از دل بر کشید و دستها را بر آسمان بلند کرد چنانکه گفتی میخواهد کاسهٔ سر آندره را متلاشی نماید و آندره اشک ریزان می گفت : آن اسم را من هیچ بخاطر نمی آورم

غم گنج خود را فراموش کرده بود و وحشت غریبی در سلسلهٔ وجود خود می یافت مستر اداموس در زیر زمین را باز کرد تا بیرون رود .

آندره کشان کشان خود را بوی رسانید و متضرعانه نام معهود را میپرسید

مستر اداموس گفت ، آنرا از وجدانت سؤال کن .

با این گفت و از در بیرون رفت آندره با خود می گفت : این مرد دیوانه است اسمش مستر اداموس است و نام دیگری ندارد بمن با این ضعف پیری اینچه عذابی مبتلا کرده خداوندا جان مرا بستان وازین عذاب خلاص کن این زخمی است که پسرم بمن زده و

رنجي است که او بمن رسانيده من پاريس را زير و زبر مي کنم و پول هايم را بدست مي آورم . . . چرا سرم چنين داغ شده اين سنر ادامومس کيست که مرا اينگونه مشوش ساخته است . . . ؟!

در اين اثنا صداي مهيبي بگوشش رسيد چون متوجه شد باهنك منحوس چانگزائي شنيد . راو

آلدره در زاويه زير زمين خزيد چشمهايش از وحشت گرد شده بود و لرزان و هراسان گفت . اين شخص راو است

چون اين بگفت بيهوش بر زمين بيفتاد روز بعد که خدمه‌اش او را در آن زاويه تاريك بيافتند و اورا بحالت آوردند موهاي سرش بکلي سفيد شده بود .

٣ — پهلوانان ملكة

ميرتا از مادري بود يوناني و در ميان جمعي بدکار و بيعار پرورش يافته و بنا بر اين طبيعتا ولگرد و هر جائي بود اما از حيث تولد و اخلاق از پاريس بشمار مي آمد يعني مانند ساير طبقات خود را از سرور و کشت محروم نمي ساخت ودر حظ وغم همه‌شريك بود و لهذا روز تيزه بازي اول از همه کس بجانب ميدان روان شد و در باطن اميدش اين بود که شهريار را در آنجا ملاقات کند زيرا از روزي که فلورنز را بمنزل عالم بي نام آورده بود ديگر هيچوجه از او خبري نداشت .

ميرتا روي سکوئي بايستاد و جائي داشت که تمام در باريان

و اعیان همه از مقابل او عبور میکردند .

میرزا با تمام قوای باصره خود بتماشا مشغول بود ناگهان همهمه و غوغای تماشائیان خاموش شد حیرت و بهت در تماشا آنها مجال گفتار نمیداد چون میرزا متوجه شد دانست که شاه وارد میدان شده است در واقع شاه با شکوه و جلالی فوق‌العاده می آمد و بعد از او ملکه و شاهزادگان و اولین اشخاص مملکت روان بودند و بالاخره سایر طبقات درباری و آنهائی که چندان اهمیتی نداشتند پیش می آمدند .

طولی نکشید که مجددا صدای همهمه بلند شد اما این مرتبه هرچه بگوش میرسید همه مبنی بر تعجب و تحسین بود و مردم هر یك سخنی میگفتند از آنجمله اینکه : اینها که هستند ـ این چهار نفر گویا دیوند که لباس آدمیزاد پوشیده اند یقین اینها پهلوانان مخصوص شاه هستند ـ به به عجب دلاوران رشیدی ـ خواهر جان بگذار من درست هیکل آن ها را تماشا کنم ـ شمشیر ها مسلما هر یك ده من وزن دارد ـ سبیل هاشان خیلی تماشائی است ـ زنده باد پاینده باد و غیره و غیره

و آن هر چهار با غرور و نخوت راه میرفتند که بزمین فخر مینمودند یا میخواستند به آسمان صعود کنند و درحقیقت در شکوه و جلوه بی نظیر بودند لباس های بسیار فاخر داشتند پر های گرانبها بر کلاه نصب کرده بودند و از این حیث حق داشتند همه نوع نخوت و غرور بخرج دهند آنها هم چون توجه مردم را می دیدند بی اندازه در این باب اسراف میکردند

و هیچ از خودنمائی فرو گذار نمی نمودند چون بیچاره ها درس راه رفتن خوانده بودند با تمام قوانین آداب و رسوم قدم میزدند با دست چپ سبیل ها را می مالیدند و دست راست را بکمر میزدند ازین رفتار در عذاب بودند و عرق میریختند ولی در ازای عالمی ترك آن را نمینمودند

ازن کیای میگفت با خبر باشید که بدربار رسیدیم

بوراکان ازراه رفتن روي زمین خسته شده بود و می گفت چرا اینجا را فرش نکرده اند ؟

گربودبیال باو عتاب و خطاب میکرد : ساکت باش مگر نمي بیني مردم مارا تماشا و تحسین می کنند.

استراپاڨار یکمرتبه گفت : میرتا میرتا را به بینید که چگونه محو تماشاي ما شده است

از شنیدن این سخن همه بایستادند سپس صف سربازان را بشکافتند و همه بخیال اینکه سراغ احوال از خشنواز بگیرند نزد میرتا بشتافتند آن دخترك از دیدن آنها مبهوت و متحیر مانده بود و مردم از خوش سلوکی و بی تکبری آنها تحسین و تمجید میکردند .براي شنیدن مذاکرات آنها حلقه زدند.

میرتا می گفت شما کجا این لباس وجلال و شکوه ازکجا مگر از پهلوانان شاه شده اید ؟

ازن کیای جواب داد نه عزیزم ما از پهلوانان ملکه هستیم و از شبی که بر حسب خواهش در آن میکده کشیك اورا می کشیدیم باین سمت منصوب گردیده ایم

کرپودیبال گفت در قصر لوور هم مسکن داریم

میرتا لحظه بلحظه بر تعجبش می افزود و آنان نیز از این کیفیت استفاده می نمودند چنانکه استراپافار گفت مخصوصا در عمارات ملکه هم منزل داریم

خلاصه بعد از چند کلمه گفت و شنود شرح احوال را بیان کردند میرتا از کذاوشات چهار پهلوانان آگاهی یافت و این سؤال بمیان آمد از او چه خبر؟

اما متاسفانه میرتا نمیدانست و پهلوانان هم اطلاعی نداشتند بالاخره باوعده ملاقات آتیه از میرتا وداع کردند رفتند ترنکای می گفت حالا دیگر باید سرخدمت حاضر شد و در حضور علیا حضرت ملکه شتافت

در حین نیزه بازی چنانکه گفتیم آن واقعه تاریخی روی داد و آن حادثه حزن انگیز باتمام جزئیاتی که سرنوشت و تقدیر ترتیب داده بود بمباشرت نوستراداموس انجام یافت

میرتا چون دور بود از آن حادثه چیزی نمیفهمید زیرا شش دانك خیالاتش متوجه خوشنواز بود واگر چنانچه ملاقات پهلوانان باعث کنجکاوی او نمیشد فقط ترك تماشا میگفت و از میدان بیرون میرفت ناگهان همهمه و غوغائی در مردم پیچید و از دور و نزدیك بگوش میرسید که شاه سخت مجروح شده و عنقریب خواهد مرد .

کم کم همهمه و غوغا تمام و سکوت مفرطی که از بی قیدی

ناشی بود جانشین آن کردید چه اکر شاه میمرد بمردم آنها را باشاه جز زنده باد پادشاه کفتن کاری نیست.

رفته رفته تماشا چیان پراکنده شدند وجز صف سربازان کسی خارج از میدان دیده نمی شد و پس از آنکه شاه را حمل کردند جمعیت میدان هم پراکنده گردید وجشن باتنها رسید

و آنوقت بود که میرتا نزدیك چادری آن چهار نفررادید که بی حرکت ایستاده بودند پس عجولانه بطرف آنها پیش رفت و چون نزدیك رسید ملتفت شد که همه کریه می کنند

ایا برای که کریه میکردند ؟ برای شاه ؟ ممکن نبود و میرتا که فلسفه انها را می دانست قلبش لرزید و باخود می گفت : فقط یك نفر در عالم هست که این پهلوانان برای او گریه بکنند پس یقین به بدبختی شتابان پیش رفت و پرسید مگر چه باو وارد شده .

گفتند که توقیف شده است .

نه پهلوانان از سئوال میر تا راجع به « او » اشتباه کردند و برای میرتا ازجواب انها اشکالی دست داد او در این مورد جز شهریار خوشنواز معنائی نداشت پس رنگش پرید ولبانش بلرزه در امد و پرسید که توقیفش کرده ؟

گریبودبیال : جواب داد : رشرل

وان لفظي بیشر نبود که از دهان کریبودبیال بیرون امد اما با اهنکی گفته شد که اگر خود رشرل هم می شنید ازمهابت و صلابت ان بلرزه می افتاد .

میرنا گفت : مگر رشرل درمحبس نبود ؟

گفتند : چرا . در محبس بود ولی شاه اورا ازاد کرد و مجددا حکمران کل نمود

میرنا دستهاٗ را محکم بن سرزد و تصور کرد که فی‌الفور قالب از روح الٰهی خواهد کرد اما او را از دل ان چهار نفر قوی تر نبود چه اصلا خود را نباخت بلکه با فکر سادهٔ خود در صدد خلاصی او بود و تمهید و تدبیر می کرد پس سؤال نمود چرا او را توقیف نموداند

ارن کنای گفت : خودش خواست که توقیفش کنند •

استر ایافار گفت : ما تاجان داشتیم نمیگذاشتیم یک مو از سر او کم شود اما خوشنواز خودش خیالاتی در سر دارد که هیچکس از ان سر درامی اورد و خودش مایل بود که توقیف شود اما برای چه معلوم نیست و کسی نمیداند •

بوراکان گفت : من علت را می دانم زیرا او نخواست که رشرل کشته شود

میرنا بلرزید وحسادت دلش را با دندانهای زهر الود بگزید بوراکان خوب ملتفت شده بود و راست می گفت زیرا خوشنواز می توانست در کمال سهولت رشرل را بکشد و از ان مهلکه جان خود را خلاص کند اما نخواست که نسبت به فلوریز بی احترامی کرده باشد

میرنا مایوسانه آه می کشید و با خود می گفت : ای داد و بیداد اچقدر او را دوست می داری

اما در همان لحظه حسادت بر طرف شد و تمام قوت دل
و محبتی را که همیشه با او داشت باین خیال واحد متوجه شد
که باید اورا خلاصی دهم .

پس خواهش کرد که کیفیت توقیف با تمام جزئیات مطلب
شرح دهند پهلوانان دیگر اشك نمی ریختند و با کمال اطاعت
بسئوالات میرتا جواب می دادند چه آن دخترك را مجسمهٔ امیدی
می دانستند وخود را تابع و مطیع او می شمردند و در حقیقت
او نسبت به آنها فرمان روائی میکرد و گفت . حالا به قصر
اوور مراجعت کنید— آیا وسیله هست که شب یا روز کسی
بملاقات شما بیاید؟

گفت . بله آسان است و هر کس پیز فون بگوید میتواند
نزد ما بیاید .

گفت . بسیار خوب بروید و منتظر اخبار من باشید و
مستعد باشید که هر چه می گویم به موقع اجرا بگذارید
قبول دارید؟

مسلم بود کـه قبول داشتند بلکه برای استخلاص خوشنوازحاضر
بودند کـه قصر اوور را آتش بزنند و قطره قطره خون خود را
نثار کنند میرتا مسافتی طی کرده و دور شده بود وپهلوانان
مجهولانه راه خود پیش گرفتند و و باخود میگفتند :
این دخترك اورا نجات خواهد داد .

٤ — مـأذن

میر تا لا ینقطع در خاطر تکرار می کرد کـه باید او را

نجات دهم و هراسان بطرف منزل خانم بی نام روان بود . ازین خیال یاس در خاطرش راه نمی یافت ولی هرچه بخانه نزدیك میشد باشکالات نجات وی بر می خورد و با خود می گفت : چگونه میتوانم خوشنواز را خلاص کنم . میرنا عده کمی آشنا داشت که سابقا مشتریان میکده سربل بوده و پس از آنکه میکده سوخته و ویران شد باز نسبت باو ارادت و اخلاصی مبذول میداشتند از آن آشنایان بعضی از طبقات اعیان بودند و اگر میرنا نام خوشنواز را پیش آنها بزبان میاورد فورا توقیفش میکردند جمعی دیگر مانند زن کبای و رفقایش بودند که بیچاره‌ها از عهدهٔ هیچ کاری بر نمی آمدند و راهی بمحبس نداشتند قصد میرنا هم داخل شدن در محبس بود و با خود می گفت : بر فرض که توانستم داخل زندان شوم محبوس را چگونه از آنجا بیرون بیاورم چون بدرخانه رسید بحران یاس بمنتهی درجه شدت رسیده بود .

میرنا زار زار گریه میکرد و چون مار سرکوفته بر خود بپیچید و سئوالات خانم بی نام را جز با اشك چشم جوابی نمیگفت و بالاخره چون توانست زبان بسخن بگشاید گفت : بی خانم ... خواهد مرد

ساری کراماز ناله بر کشید و فورا فهمید که مقصود او خوشنواز است پس مانند مرده بی والك شد و قد بر افراشت و با خود گفت : بمن چه مربوط است مگر این جوان چکارهٔ من است او دوست که دختر رشرل را دوست دارد و البته بایدبلمنت

چنان ملعونی گرفتار شود

ولیکن بلافاصله آهی کشید و با صدای بلند گفت : ای جوان بیچاره

آنوقت چنین تصور کرد که از این خبر سخت متالم شده و دلش ترقت آمده مثل اینکه حقیقتا این جوان فرزندش باشد بیچاره قلبش مرتعش شده بود و دیگر جرئت نداشت از میرتا سئوالی نماید و او سر را در دست گرفته و همچنان بگریستن مشغول بود در این اثنا در اطاق مجاور باز شد و فلورنز داخل گردید لباس در بر داشت که گویا قصد بیرون رفتن کرده یعنی کلاه بر سر گذاشته و شنل بر دوش افکنده بود رنگش چون گچ سفید شده ولی در چشمانش آتش رشادت و تهور می درخشید وصدایش لمیلرزید وقتیکه گفت : میرتا بیان کنید چگونه خواهد مرد ؟

سه زن در آن محبس جمع بودند که هر سه باهم خصومت نهانی داشتند

برای ماری دختر کرواماار فلورنز رشرل بود یعنی همان دشمنی که عشق و سعادت امید را در وجود او کشته و معدوم نموده بود

بچشم فلورنز میرتا خواهر خوشنواز ببود عشاق را دراین موارد نمیتوان فریب داد

در نظر میرتا فلورنز رقیب خوشبخت بود

ماري از صدای فلورنز بلرزه در آمد و از آهنك صدای

او منتهای رشادت نمایان بود و این کیفیت او را برآن داشت که برخلاف ماضی با دقت تام بر هیکل وی بنگرد و حقیقه او را بسیار خوشکل یافت و عشق از رخسار او میدر خشید از این مشاهده داش بطپید ولی با خود گفت : آه آه من هرگز نمیتوانم نسبت بدختر رشرل محبت ورزم کسیکه زنو را کشته و پسرم را بقتل رسانیده هرگز محبوب من نخواهد بود

میرنا با زحمت زیاد از گریه خودداری کرد و با غم و المی زائد الوصف گفت : خانم بدانید که دختر شما دیگر در حبس نیست و شاه مجددا او را حکمران کل نموده است

سر فلوریز کیج شده بود و خردش نمیدانست قلبش میزاند یا از حرکت افتاده است بردباری مینمود و بر بدبختی مقاومت می کرد و میرنا با خنده اهانت آمیز گفت : مگر نفهمیدید چه گفتم رشرل را خوشنواز ملاقات کرده است

فلوریز هیچ نمیگفت و منتظر باقی مطالب بود و میرنا که منتظر سخنی از طرف او بود از سکوتش خشمگین شد و متغیرانه گفت : خوشنواز میتوانست بیك حرکت آزادی و زندگانی خود را تامین نماید اما چون آن حرکت وسیله قتل پدر شما بود خود داری کرد و نخواست پدر فلوریز را بکشد خلاصه فهمیدید رشرل هم آن اوباش را گرفت و بزندان برد و حالا فهمیدید؟

میرنا دیگر طاقت نیاورد و از شدت گریه بر زمین افتاد ما فلوریز کلمه نگفت قطره اشك نریخت و با ملاطفت رو به او کرد و گفت : خدا حافظ از مهمان نوازی شما خیلی متشکرم

هر چند شما مرا دوست ندارید اما من شما را دوست دارم زیرا اوشما را دوست دارد

این بگفت و بطرف پله‌کان عازم شد و این همان پله‌کانی بود که سابقا پدرش پیشاپیش فرانسوای وایمهد و شاهزاده ماری میامد که ماری را بتصرف آنها بدهد فلوریز با عزمی جزم از پله‌ها پائین میرفت و با خود میگفت : من باو وعده کرده‌ام که زوجه او بشوم و قول داده‌ام اگر کشته شود منهم با او کشته شوم

ماری کروامار صدای در را شنید که از بیرون بسته شد آنوقت آزرده گردید و قلبش مثل کوه آتش فشان در اشتعال افتاد و صدای بفریاد برآورد و گفت دختر جوان دختر جوان مجالش بده بخلاصیش بکوش

ماری از حالت خود تعجب می نمود زیرا تا این اواخر هرگز چنین حالتی درخود مشاهده نکرده بود و دل خود را مرده میپنداشت و اگر گاهی با ژیل و مارک صحبت میکرد جز یاد ایام گذشته و ذکر محبت رنو سخنی بمیان نمیامد و مذاکراتش بدین جمله ختم میشد رنو مرده است و البته او را کشته اند چنانکه بکشتن من هم اقدام کردند و الا چنانکه وعده داده روز بیستم مراجعت مینمود

حالا بعد از این همه مدت شوری در دلش افتاده و حسی در وجودش تولید شده بود خودش هم از این کیفیت تعجب می نمود وعلت آن را نمیدانست .

بالاخره بمیرزا گفت . ببینم این دخترك چه میکند چون برادر شما را خیلی دوست دارد شاید او را نجات بدهد

میرزا بحالت عبوس گفت . برادر من ؟

ماری گفت . آیا چنین نیست که جز این برادر هیچ کس را در عالم نداری ؟

گفت . برادر هم ندارم .

ماری متعجبانه پرسید . برادر نداری ؟

جواب داد . نه

سؤال کرد . پس او با تو چه نسبت دارد ؟

گفت . برادر من نیست

ماری چشم ها را بست و تار و پود وجودش بارتعاش افتاد و بی تابانه بنشست و دستهای میرزا را در دست گرفت مبهوتانه بروی می نگریست میرزا او را پژ مرده و افسرده یافت که متوحشانه پرسید . خانم شما را چه میشود واین چه حالتی است که شما را عارض شده است ؟

ماری که با درد و غم انیس و جلیس بود بر حالت زار خود اطلاعی نداشت بر عکس از وحشت میرزا در عجب ماند وگفت . فرزند مرا هیچ غمی نیست فقط دلم بحال این جوان میسوزد و هر کس باشد از حالت وی برقت میاید حالا بگو بدانم اگر برادر تو نیست پس چکاره است وکیست ؟

میرزا میخواست جواب بدهد که ناگاه ژیل داخل اطاق شد زندان بان ساق ناهنجار مردی بود تقریبا شصت ساله وموهایش

خاکستری و همان تنومندی و زور بازوی قدیم را دارا بود و لیکن از زمانیکه از محبس فرار کرده و خدمت محبوسش را قبول کرده بود در اخلاقش تفاوت کلی حاصل شده و خشونت و سنگ دلیش به نرمي و مهربانی تبدیل یافته و مخصوصا در آن لحظه بسیار رقیق القلب بنظر میامد و گفت : خانم من اینك در بیرون گردش میکردم و اطلاع بهم رسانیدم که عالی جناب رشرل آزاد شده و مجددا به شغل حکومت کل برقرار گردیده است .

ماري گفت : بگذار راحت باشم

ژیل لحظهٔ متحیر بایستاد وسری تکان داد و گفت : نیز اطلاع یافتم که حکمران کل در صدد بر آمده است که بداند آن شبی را که با آندره بداینجا آمده بود چه به نظارش رسیده

ماری با چشمهای غضب ناك نگاهی بروی کرد و گفت ؛ دست از سرم بگذار و میگویم راحتم بگذار .

مجددا پیرمرد گفت ؛ خانم باید فرار کرد و احتیاط را . . . . . . این مرتبه خانم متغیر شد و سخنش را قطع کرده گفت ؛ میگویم ساکت باش مگر نمی بینی که صحبت ما در موضوع . . . . .

ولی حرف خود را تمام نکرد و رو بجانب میرتا بگردانید و با مهربانی گفت خوب دختر جان بگو بدانم او کیست

ژیل آهسته بدرون فتد و میرتا گفت خانم آن چه

او گریان میگوید ..

ماری متعجبانه پرسید : مگر چه گفت علاوه هرچه باشد حالا اهمیتی ندارد بگو بدانم او کیست مگر نمی بینی که حوصله ام سر آمده و نزدیک است از تشویش بمیرم

میرزا دانست که ماری بسیار اهمیت باین مطلب می دهد و خطر مرگ را در اینمورد هیچ میشمارد و بی نهایت از این کیفیت در تعجب بود و گفت خوشنواز برادر من نیست و صدق مطلب آنست که ما هر دو با هم بتوسط یك مادر بزرگ شده ایم بنابراین من از زمان طفولیت اورا بمنزله برادر خود میدانستم و بالاخره احساس کردم که محبت من درباره او محبت خواهر و برادری نیست و مادرم نیز محرمانه بمن گفته بود که من با او هیچ قرابت و خویشی ندارم

ماری با آهي درد ناك پرسيد : دیگر اطلاعی ازحالات او نداری ؟

جواب داد . خانم شما می پرسید که او کیست من در این باب هیچ اطلاعی ندارم میرزا و مادرم هم خبری نداشت و هیچ وقت هم بصراحت نبود اما میدانست که تولد این طفل خیلی غم انگیز بوده است .

ماری کراراً سر بزیر انداخت و قلبش چنان می کوبید که صدای آن بگوش میرزا مي رسيد و او در دنبال سخنان خود بسادگی گفت : شهریار خوشنواز در زندان متولد شده است .

میرتا ملتفت نشد که ماری از شنیدن این سخن چگونه به تشنج افتاد و چه حالتی بوی دست داد و همچنان میگفت : گوئیا تولد این جوان در نظر شاهزاده نا پسند آمده لهذا فرمان داده بود که آن طفل کوچك را بدست جلاد سپارند زیرا از قرار معلوم مادرش جاد و گر بوده است خانم قسم بجان خودم که تمام این صحبت ها راست است و دلیلش آنکه همان جلادی که مامور کشتن طفل بود این اطلاعات را بمادرم گفته و آنشخص ایرایان نام داشت و اگر هم حالا زنده بود یقینا خودش هم همین طور بیان میکرد

ماری از جای بر خاسته و خیره خیره بچهرهٔ میرتامینگریست طوفان حظ و سرور اثر های یاس را از قیافهٔ دلاویزش میراند و آنوقت تلالؤ و فروغی در چهره اش مشاهده کرد که به تعجبی وجدانی فرو شد و شوق آن داشت که در مقابلش بسجده در آید و مثل معبود مقدس او را پرستش نماید

ماری خواست بجانب اطاق ژیل بشتابد ولیکن در زانوهای خود قوت ندید پس بایستاد و با آهنگ جوانی ژیل و مارکت را ندا داد و آن هر دو شتابان داخل اطاق شدند .

ماری پرسید : میدانید آن جلادی که پسرم را باو سپرده بودند چه نام داشته ؟

ژیل لرزان لرزان گفت : اسم او ایرایان بود .

میرتا در تعجبی فوق العاده فرو رفته بود و درست باور نمیکرد که خشنوداز پسر او باشد

ماری ازو سؤال کرد: آیا عید الید در کدام محبس تولد شده؟

جواب داد: در محبس تامپل

آنوقت مادر آهسته دستها را بجانب صلیب حاجی کهاز دیوار آویخته بود برد و در همان حال آهسته آهسته زانو هایش خم شد و بسجده در افتاد. زندان بان قدیمی برای احترام کلاه از سر بر گرفت و مارکت ومیرنا در سینهٔ خود صلیب میکشیدند

آنوقت مادر بتکلم آمد و آنچه میگفت دعا نبود تشکرامی کرد حتی کلماتی بی معنی تلفظ نمی نمود بلکه قلبش از سینه بیرون می آمد وگاهی با آهنگی صاف و دل فریب مانند سرود فرشتگان و گاهی سخت و خشن مثل صدای شیوه زنان خلاصه آنچه میگفت ژیل و مارکت و میرنا نمی شنیدند اما همینقدر می فهمیدند که با حضرت مسیح که در مقابلش بسجده اوفتاده بود تکلم میکرد بلکه با رمو سخن میگفت.

بلی این سه زن کلمات آن مادر را نمی فهمیدند با اینحال آهنگ صدا چنان آنها را برقت آورده بود که هر سه اشك میریختند و زار زار میگریستند واز ناله و فغان خود داري نمینمودند

آن مجلس چند دقیقه بطول انجامید صداي ماري مهجور کم کم ضعیف میشد و هر چه صدا ضعیفتر می شد سرش به زمین متمایل میگردید تا بحدی که جبین بر خاك نهاد و صدایش خاموش شد فقط آهی از دل برآورد

حضار بی حرکت ایستاده با قلب سوزان به آن مادر حزین

می نگریستند ولی جرات حرکت نداشتند بالاخره چون مدهوشی ماری طولی کشید و صدای آهش بگوش نمیرسید ژیل پیش رفت و با کمال احترام و نزاکت دستی بشانهٔ خانم نهاد و ازین اشاره ماری در وسط اطاق در غلطید

زنان همه متوحش شدند و فریاد از جگر بر آوردند چه ژیل خبر مرگ او را اظهار کرده بود و توحش غریبی در دلها انداخته اما هیچکدام خود را نباختند و با سرعتي که شایستهٔ زنان کار آزموده است نعش ماري را روي تختي گذاشتند میرتا و مارکت بتهیه دوا مشغول شدند و هیچکدام مرگ او را باور نمیکردند و با خود میگفتند: ممکن نیست انسان از چنین خبر خوشی ترك این دنیا گوید در این لحظه مارکت ژیل را طلبید و با آهنگ غریبی بوی گفت: نگاه کن و ببین .....

ژیل پیش آمد و آهسته گفت: این حالت شبیه حالتي است که در سنه ۳۹ روي دست داد و ۱۳ روز طول کشید

مارکت گفت: در سنهٔ ٤٦ هم ایمچنین حالت افتاد و ده روز طول کشید .

ژیل مجددا گفت . اخیرا در سال ۵۲ نیز یازده روز مبتلا بود .

میرتا دوائي حاضر کرده و شتابان جانب تخت خواب پیش مي آمد و مارکت باز گفت: دوا هیچ ضرورت ندارد باید اورا بحال خود گذاشت .

میرتا نظری به ماري کرد و دید که به حالت نعش افتاده

اعضایش راست و بی حرکت و دهانش نیمه باز مانده است پس اشك ریزان سجده افتاد اما خودش هم نمیدانست آیا برای آن خانم گریه می کند یا برای شهریار خوشنواز

میرزا در حالت سجودی می گفت : بارالها باین خانم رحم فرمودي و اورا نزد خودت احضار کردی تا اقلاً از دیدن مجازات پسرش معاف باشد

در این اثنا ژبل زوجه خود را بگوشهٔ برد و آهسته بوی گفت : ممکن نیست که این خانم را اینجا گذاشت زیرا رشرل امروز فردا خواهد آمد اتفاقا خانه قدیم تحت نظر مستحفظین است و نمیتوانیم خانم را آنجا ببریم در اینصورت چه باید کرد و بکجا باید پناه برد

مارتت تمام آنروز را درجستجوی جواب [چه باید کرد] فکر و خیال مینمود و ژبل تمام روز پشت در نشست و سلاح جنگش را بکناری که دسترسش بود گذاشت و در موقع محاصره وهجوم حاضر دفاع و کشته شدن گردید ولي مصمم بود تا میتواند محاصره کنندگان را بکشد و هنگام ناتوانی جان بدهد ولیکن در آن روز هیچ محاصره اتفاق نیفتاد — یـا بواسطه اسیر و دستگیر شدن خوشنواز رشرل از صرافت افتاده بود یا اینکه از ترس جرات قدم گذاشتن در آن کوچه را نداشت

ژبل با دندانهای فشرده می گفت : البته این کار را موکول بفردا نموده اند ولي من تا جان دارم مدافعه خواهم کرد . . .

در هر حـال این بیچاره بدست رشرل خواهـد افتاد زیرا از

وجودش اطلاع یافته و میداند در این خانه منزل دارد در واقعه فردا دنبالهٔ همان واقعه خواهد بود که بیست سال قبل اتفاق افتاده است

مارگت گفت : شاید بیایند اما اورا نخواهند یافت

گفت .. میخواهی اورا در اطاق نهانی بگذاری من هم این خیال را کرده ام ولی در صورت آمدن آنها خانه را زیر و زبر می کنند و البته اورا خواهند دید.

مارگت با صدائی غریب گفت : بر عکس من محلی یافته‌ام که هیچکس نمیتواند پی بوجود او ببرد پس میرتا را نیز جدا میداند و هرسه باهم بصدای آهسته مشورت و کنکاش نمودند

رنك از روی مارگت پریده بود و آنچه می گفت گوئیا باعث کمال وحشت و دهشت بود زیرا ژیل چهره اش کبود شده و میرتا دندانهایش سخت بهم میخورد بعد سکوت صرفی خانه را فراگرفت مثل اینکه حقیقة خانه اموات بود.

یك ساعت بنصف شب مانده بود که مارگت متفکرانه از جای برخاست و گفت ، حالا موقع است

میرتا سراپای وجودش بلرزه درآمد ولی جواب داد : من حاضرم .

ژیل رنك از رویش پرید و گفت : من هم حاضرم برویم خدا مارا حفظ فرماید .

۵ — نظیر واقعهٔ تورنن

و چنانکه ملاحظه شد محاکمه مزبور فقط اجراي مرسوماتي بود

در آن شب دو ساعت بنصف شب مانده بود نستراداموس بمخدعه تکیه داده بخوابی عمیق استراحت میکرد و این خواب ها بواسطه اراده مطلق یا اثر بعضی مکیفات و منومات بوي عارض میشد و چند ساعتي خود را از جور و جفاي خیالات آسوده می نمود

ناگهان در اطاق بدون صدا باز شد اچینو داخل گردید و در همان دم نستراداموس بیدار گردید و با قیافه روشن و چشماني صاف بر خاست و سراپا ایستاده چینو تعظیمي کرد و گفت . بزرگوار کار اتمام رسید و جوان محکوم شد پس فردا سه ساعت بظهر مانده در میدان عمومی سرش را از بدن جدا می کنند و این مرحمت فوق العاده است که در باره او مبذول داشته اند در هر صورت سه ساعت بظهر مانده پس فردا مجازات خواهد رسید بزرگوار فراموش نکنید شماهم باید بمجازات او حضور داشته باشید

پیرمرد بدون صدا خود را بکناري کشید و نستراداموس چنین پنداشت که او از اطاق بیرون رفته در صورتیکه او تنگنجي در تاریکي خزیده و خنده را موقوف نموده بود بلکه مانند قاضي هاي عادل و بیطرف خیره خیره بحرکات و سکنات نستراداموس ناظر بود

نستراداموس خود را تنها مي دانست و می گفت . این جوان بیچاره محکوم شده و خواهدمرد و دلم بحالت وي میسوزد

آیا او را نجات بدهم ؟ ... چرا ؟ تقدیر باید بازادی خود انجام پذیرد حال که تقدیر خوشنواز را آلت انتقام من قرار داده من باید کار را بحال طبیعی خود واگذارم و در امر تقدیر دخل و تصرف ننمایم .

سپس عجولاله چند قدمي بطرف در بر داشت ولی فوری بایستاد و با دست چشمهاي خود را بپوشانید و از وسط انگشت هایش اشك جاري میشد چینو از زاویه تاریکش اشك نستراداموس را مي دید و صداي ناله اش را مي شنید

در ساعت نصف شب نستراداموس بقصر لوور داخل شد ضعفي که لحظه چند براي تعویق انتقام در دلش راه یافته بود زایل شده و از سیمایش اثر تصمیمي قاطع و عزمي جزم نمایان بود ورود او درقصر تولید غوغا و همهمه کرد و همه بیکدیگر خبر مي دادند که شفا دهنده آمد

نستراداموس مذاکرات سریعي با ملکه بنمود کاترین دومدیسي همیشه منتظر نستراداموس بود و میدانست که بسراغ شاه میاید در این باب بی نهایت مشوش بود و با خود میگفت از کجا معلوم است که در صدد استخلاص و معالجه شاه باشد

اما نستراداموس مدت ها به لوور نیامد و با وجود التماس هاي اکید شاه که روزي بیست دفعه بدنبالش میفرستاد اعتنائی نمی نمود و از این روز کاترین اطمینانی حاصل کرد ولي چون در انشب شنید که شفا دهندهٔ در قصر است بسیار مضطرب شد و او را نزد خود طلبید و پرسید آمده اید شاه را شفا بدهید؟

گفت . خانم هیچکس نمی تواند شاه را شفا بدهد

پرسید . حتی شماهم نمی توانید ؟

جواب داد . مخصوصا من نمی توانم

گفت . پس چرا بملاقات او آمده اید ؟

نستراداموس با خشونت گفت . ملاقات شاه بر من واجب است

کاترین لحظهٔ چند بفکر فرو رفت و بالاخره با آهنگی آهسته و شمرده گفت : پس از اینقرار مرگ شاه حتمی‌الوقوع است ..... شما شاید بعضی تصورات بکنید اما من از مرگش داغی بر دل دارم و بسیار محزون و متاسفم افسوس که‌نمیتوان اورا نجات داد و مخصوصا نهایت بد بختی من آنست که پسرانم هنوز طفل هستند و از عهدهٔ زمامداری مملکت بر نمی‌آیند و من ناچارم یکجا در پرستاری آنها بکوشم و از طرفی در رتق و فتق امورات مملکتی نظر داشته باشم و لیکن حالا که هیچ چیز نمیتواند شاه را نجات بدهد قاتلش هم بهیچ وسیله خلاصی نخواهد یافت و بخداوند قسم یاد میکنم که اورا به مجازات برسانم این بگفت و محض تاکید قسم دستهارا با کمال خضوع و خشوع بجانب صلیبی بلند نمود

نستراداموس از این قسم غلیظ بلرزید و تبسمی درلبانش ظاهر گردید و گفت : در صورتیکه معلوم نیست حقیقتا شهریار خوشنواز مقصر باشد

ملکه دست مغ را گرفت و با آهنگی ... گفت

تقصیر او همین بس که میداند حقوق پسر کوچکم هانری برای سلطنت قابل تردید است

نوسترا داموس سرخم کرد و دانست که در واقع هیچ وسیله برای استخلاص خوشنواز متصور نیست مع ذالك برای اتمام حجت و بدون اینکه مقصودی داشته باشد گفت : خانم یك نفر دیگر هم مانند خوشنواز این مطالب را می داند و لیکن شما متعرض او نشدید و اورا گذاشتید که فرار نماید

ملکه پرسید من کمری را می کوبد ؟ خاطر جمع باشید که او هم خواهد مرد

نوسترا داموس گفت ! من هم از آن اسرار آگاهم با من چه معامله می کنید

گفت از شما مطمئن هستم که هرگز سر مرا فاش نمیکنید و خودتان بارها بمن گفته اید که درین کیفیات فقط وسیله تقدیر هستید من بواسطه شما به منتها درجه قوت خواهم رسید واعم از اینکه بخواهید یا نخواهید هرگز مانع ترقی و تعالی من نمیشوید حالا بیائید که تا من شمارا نزد شاه هدایت نمایم

چند لحظه بعد نوسترا داموس در مقابل تخت مجروح بود و بامر ملکه با او تنها بسر میبرد

شاه حرکتی نمیکرد و تنفسش بسیار ضعیف بود چهره اش ابدا رنگ نداشت یك قسمت از صورتش با نوارها پیچ پوشیده چشم دیگرش مکشوف ولی بسته بود

بوی تسلیم نمود و گفت : این داروی طول عمر است که اقلا می‌تواند یك ساعت عمر باین محتضر ببخشد و شما بتوانید از کینهٔ که ۲۳ سال در تنور دل پخته‌اید متمتع شوید و در ازای ۲۳ سال صدمه و مشقت اقلا یکساعت لذت برید بزرگوار تردیدنکنید و در این معامله ضرری متصور نیست شیشه را بگیرید .

نستراداموس صم و بکم ایستاده بود جینو چون چنان دید خود پیش رفت و با انگشت لبان شاه را باز نمود و شیشه را در دهانش خالی کرد سپس با همان حقارتی که عادتش بود تعظیمی کرد و برای بیرون رفتن مصمم شد ولی نستراداموس دستش بگرفت و گفت : تو که هستی ؟ . .

جواب داد : مگر نمیدانی من جینو همان نوکر خاکسار شما هستم

گفت : میدانم ولیکن اغلب اتفاق افتاده است که من ازخود پرسیده ام آ یا حقیقتا آنکه میگوئی هستی ؟

گفت . اشکالی ندارد از علم غیبی که دارید احوال مرا سؤال کنید و مطلع شوید .

نوستراداموس دستی بر جبین مالید و گفت میدانی در خصوص اشخاصی که وابسته بمن هستند از علم غیبم هیچ نتیجهٔ حاصل نمیشود و هرچه تا کنون سؤال کرده ام بی‌جواب مانده ام مکرر احوال ترا سؤال نموده‌ام اما چیزی نفهمیده ام هر چه سعی کردم که بدانم . .

اما سخن خود را تمام نکرد و ناگهان ساکت ماند ولی جینو

مطلبش را تمام کرد و گفت : سعی کردید بدانید شهریار خو شنواز
کیست جوابش این است بیچاره در شرف کشته شدن است

اوسترا داموس متغیرانه گفت : برو بیرون

گفت : بسیار خوب میروم اما مواظب باشید که هانری
بیدار شد

اوسترا داموس بچابکی رو بجانب شاه بر گردانید چینو قد
بر افراشت و نگاه غریبی بهیکل اوسترا داموس انداخت و بعد
در زاویهٔ تاریك اطاق بخزید و متوجه گردید هانری از بیهوشي
که اغلب قبل از مرگ عارض میشود خلاصی یافته روحی دربدن
خود احساس مینمود پس مشعوفانه نگاهی باطراف نمود و دربستر
تکیه داد و آهسته آهسته مي گفت : عجب دیگر دردی باقي نیست
سستی و ضعفی در خود احساس نمیکنم نفس راحت میکشم این
چه کیفیتي است — در این بین چشمش به نوستراداموس افتاد و
گفت : به به شما هستید چه عجب که به بستر من آمدید و حالا
که نزد من هستید یقین دارم که شفائی مي یابم .

اوسترا داموس پیش رفت هرچه شاه بر حیات و زندگي
خود مي افزود و او حس کینه را در دل بیشتر احساس میکرد
شاه دست نزد وی دراز کرد و با نهایت وجد و سرور گفت :
تشکر تشکر حقا که شما شفا دهنده من هستید .

نوسترا داموس گفت : من قاضي شما هستم

شاه بر چهره اش خیره شد و چنان اورا مهیب یافت که
ترس و وحشت فوق العاده بوی عارض گردید و ناگهان دست
بزنگی که در کنارش بود نزدیك کرد اما نوستراداموس انگشتی

بدست او زد و دست شاه مثل اینکه افلیج شده باشد بی حرکت ماند .

اوسترا داموس گفت : احضار کردن مردم بی حاصل است باید بسخنان من گوش دهید اعلیحضرت یك ساعت دیگر از عمر شما باقی است و این یکساعت بمن تعلق دارد

شاه مضطربانه گفت : یکساعت دیگر از عمرم بیشتر باقی نیست ؟ پس از اینقرار من باید بمیرم

گفت بله : پس از آنکه صحبت های مرا شنیدید باید از این جهان بروید

مجروح ناله کنان می گفت : مرا شفا ده من از تخت و تاج دست بر میدارم و در صومعهٔ زندگانی میکنم و از معاصی خود توبه مینمایم بگذار من زنده بمانم . . . .

نوسترا داموس بسردي جواب داد : این مطلب در اختیار و اقتدار من نیست

شاه بر خود به پیچید و یاس با نهایت تلخي در وجودش اثر کرد و گفت : پس شما دروغگو هستید شما مغ مصنوعی هستید شما براي اینکه بآستان من تقرب حاصل کنید لاف و گزاف نسبت هائی بخود داده اید من هم شما را از مراحم خود سرشار کردم اما حالا معلوم میشود که دروغ میگوئید و هیچ علم و دانش ندارید و از عهده هیچ کاری بر نمیآئید

نستراداموس تبسم کرد و گفت . هیچ نتوانم وندانم اقلا توانستم که یك ساعت اي درد و رنج شما را حاضر و مستعد مرك

نمایم ومدرك و مشعر شما را آسوده گذارم که فهمیده و دانسته از تمام حظایظ و لذایذ آن عالم وداع گوئید.

شاه فریادی بر آورد و گفت. ای پست فطرت عوض اینکه بگذاری من راحت بمیرم مرا بهوش آوردی که حالت نزع و احتضار خودم را مشاهده نمایم ای پست فطرت مگر من بتو چه کرده ام؟ مگر تو که هستی؟

هانری دیگر نه فکر مقاومت میکرد نه خیال احضار کسی داشت حتی بخاطرش نمیگذشت که میتوانید قبل از مردن فریادی بکشد و حکمی مبنی بر توقیف استرادادوس و او را بـه افترائی متهم سازد وحشت و دهشت بجز کنجکاوی هیچ در عقلش باقی نگذاشته بود.

خلاصه چون به استرادادوس گفت. تو که هستی

نوستردادموس جواب داد. من که گفتم قاضی شما هستم شما می خواهید از گناهانی که کرده اید توبه نمائید گناهان شما بمن مربوط نیست و مایل بشناختن آنها نیستم بمن چه که برادر خودتان فرانسوا را مسموم کرده اید...

پادشاه فریاد مخوفی بر کشید و متضرعانه گفت. ببخش ببخش

گفت. این چیز ها بمن ربطی ندارد اگر جماعتی از مردمان بیگناه را در آتش سوزانیده اید بمن راجع نیست...

شاه پرسید. دربن صورت مگر چه گناهی کردم که بشما مربوط است.

گفت. الان میگویم اولا بدانید که من باروی شهر پسار شنواز را برای قتل شما مسلح کردم من بودم که قبلا از دخول

در میدان شما را وادار به آن کردم که نیزهٔ مصنوعی را با نیزهٔ
حقیقی تبدیل نمائید من شما را آگاه کردم که حریف شما محبوب
و معشوق فلوریز است منم که آتش کینهٔ او را در دل شما و
کینهٔ شما را در دل او افروختم زیرا میخواستم مردانه این شما
جنگ شود میخواستم ببینم حقیقتاً سرنوشت شما اینست که بتوسط
همانکس که روی شما و' داشته ام کشته خواهید شد وحالا می
بینم که حوادث منطق سرنوشت را ثابت نمود.

شاه دندان بهم می فشرد و میگفت: بله آن رذل پست
فطرت مرا زد در صورتیکه نهایت میل و اشتیاق را در کشتن
او داشتم حقیقتاً تو خیلی دل سخت داری که در این دم آخر
تنها محبوبهٔ را که قلبا دوست داشتم و برای تخت سلطنت معین
کرده بودم بیادم می آوری و رقیب خوش بختی را مانند آن اوباش
از خاطرم میگذرانی.

پرسید. پس قصد شما این بود که کاربن دومدیسی را
طلاق بدهید.

گفت. بله.

سؤال کرد و میل داشتید که فلوریز دختر رشرل را به
حیطهٔ نکاح درآورید

جواب داد بله.

گفت. در این صورت میبایستی خیلی سخت درمشقت و
صدمه باشید.

گفت. بله

یك دقیقه بسکوت گذشت و بعد از آن محتضر گفت: راست است که من مایوس میمیرم اما شکر که انتقام کشیده میشود شهریار خوشنواز فعلا محکوم است و امیدوارم اینقدر زنده بمانم که مژده مجازاتش را بشنوم چون او نمیرد فلور نز هم نخواهد مرد و اقلا من با تمهٔ تشنگی جاودان داخل خواهم شد

نوستراداموس گفت: بسیار خوب حالا لازم است که بدانید شهریار خوشنواز کیست گفت میخواهم چکنم که بدانم یا ندانم. گفت: لازم است که رقیب خودتانرا بشناسید و کسیکه طعمه شمارا ربوده ابتدا شمارا از رسیدن باو ممانعت کرده سپس در پارفون اورا از قلعه شما برده بعلاوه ازهمه اینکه محبوبهٔ شما چنین اوباشی را دوست می دارد و بشاهي چون شما اعتنا نمي کند چنین شخصی باید معروف خدمت شما باشد.

شاه هراسانه گوش میداد و تصدیق می کرد و نوستراداموس در پایان سخن خود مي گفت: بالاخره این اوباش باشما جنگ مي کنند شما را ضربت می زند شما از ضربت او میمیرید ولی در عوض اورا محکوم نموده اید با این وصف میتوانید بگوئید که شناختن او برای شما اهمیتی ندارد

شاه قد بر افراشت و گفت: این خوشنواز کیست؟

نوستراداموس با شکوه مهیبی گفت: او پسر شماست.

وقتي که از این سخن هانری دوئیم را خورد کردند تصور اینکه پسرش اورا کشته و اینك باید بتوسط جلاد کشته شود دلش را کباب میکرد شاه تمام محبوبه هایش را از مد نظر گذرانید و بالاخره

سري تكان داد و گفت : اگر آنچه ميگوئي راست باشد مطلب بسيار وحشت انگيز است ولى دروغ ميگوئيد زيرا من غير از اطفال خود هيچ پسري ندارم .

نوستراداموس ايستمى محزون بنمود و با آهي سخت گفت : ماري دختر كروامار را بخاطر بياوريد . . . .

شاه بلرزيد و من باب توبه و انابه دست ها بر آسمان بلند كرد و نوستراداموس گفت : حالا مطلب را بخاطر آورديد ؟

شاه گفت : من آن بيچاره را نكشتم .

نوستراداموس گفت : ميدانم كه اورا برادر شما فرانسوا فقط بواسطهٔ حسادت تلف كرد گفت : در هر صورت تصديق دارم

اشكهاي سوزان از صفحهٔ رخسار نوستراداموس سرازير ميشد و . ا هيچ نمي گفت

كه من وفرانسوا آن بيچاره را خيلى اذيت كرديم اورا در محبس. ناپيل حبس كرديم ولى من هميشه ازگناه خود پشيمانم و استغفار مي‌كنم. شماچرا گريه مي كنيد !؟

هانرى دوم مجدداً پرسيد چرا گريه ميكنيد مگر اين دختر باشما چه نسبتي داشت ؟

نستراداموس گفت : اوزن بود

شاه نگاهي بصورت نستراداموس افكند و اورا چنان در رنج و غم ديد كه حالت ظاهر خودرا فراموش كرد و از صميم قلب گفت . مرا عفو كنيد

نستراداموس سري تكان داد . گفت . شهريار خوشدلاز

پسر ماری است یک آدم کشی موسوم بیرابان از جانب شما مامور شد که بچه‌را تلف کند ولیکن آن آدم کش از شما رحیم تر بود ..

شاه گفت راست است من ان روزکار را بخاطر می آورده واغلب در فکر او بودم وتصور میکردم که بوده است

گفت « حالا می بینید که آن پسر نمرده و با کمال رشادت بجانب پدرش حمله برده ومن شوهر آن زن بیچاره این جوان را بجانب شما هدایت کردم

ماری متعجبانه پرسید « پدرش کیست .

جواب داد « شما

گفت . من هرگز پدر او نیستم خدای را شکر که اقلا بتیغ پسرم از دنیا نمیروم اول که گفتی وحشت کردم ولی حالا به یقین می گویم که شهریار خوشنواز پسر من نیست زیرا خودتان میگوئید که او پسر ماری است ونه من واه برادرم هرگز باو دست نیافتیم وامتناع اورا مغلوب ننمودیم

اوستراداموس دستهای خودرا بصورت برد و جبینش را محکم می فشرد که مبادا این خیال از خاطرش فرار کند در این بین صدای خنده از عقب بشنید وچون روبگردانید خینو را دید ولی باو اعتنائی نکرد و حالی داشت که هرگز چنین حالی را در خود مشاهده نکرده بود دلش می طپید و تمام اعضاء و جوارحش در ارزش بود .

و در آن لحظه که استماع یك خبر بنیاد انتقامش را از

هم تلاشی میکرد دانست که از حظ و سروری فوق العاده داشت زیرا می دید که ماری باو خیانت نکرده است و دیگر بخاطر نمی آورد که ماری بوده و شهریار خوشنواز درجناح مردن است پس نفس زنان دست شاه را گرفت وبا آهنگی لرزان .ماری بشما ها مقاومت کرد ...

شاه بد خیال شده بود و ناله کنان می گفت "خفه شدم میمیرم علاجی بکنید

استراداموس باصرار میگفت . یك کلمه حرف بزن یك کلمه جواب مرا بده

از این کلام روحی در چشمهای شاه تابیدن گرفت روی بستر تکیه داد دست بجانب صلیب دراز کرد و گفت بخداوندی قسم که اینك نزد او میروم .بروح خودم قسم که من حقیقت مطلب را میگویم ماری دختر کروامار بیلگه مرد ونه بمن ونه ببرادرم دست وصلت نداد خدایرا شکر که در این دم آخر این تسلی خاطر را نصیبم فرموده است ای شوهر ماری خداحافظ من نسبت بتو خیانتی نکرده ام طفل ماری پسر من نیست آه ای خدا بفریادم برس

شاه در تخت خود بغلطید و بکلی از حرکت بیفتاد نوستراداموس نعره کشان با خود می گفت . اگر شهریار خوشنواز پسر او نباشد و اگر ماری دست وصلت باو نداده باشد پسر ناچار پسر ...
ای خدا این جوان را من بیچاره بپای دار میفرستم پس . . .

نوستراداموس جرات نمیکرد حرف خود را تمام کند اما کسی

دیگر مطلبش را بیان کرد و او جینو بود پیر مرد از زاویهٔ خود بیرون آمد دستی بشانه توستراداموس زد و گفت : این خیالی که هزار مرتبه بخاطرت خطور نموده و هزار مرتبه آنرا از خاطرت راندهٔ محض حقیقت و حقیقت محض بوده و شهریار خوشنود از پسر تو میباشد

۶ — در مقابل قبر

توستراداموس خودش هم ندانست چگونه بقصرش رسید مجملا بخاطر می آورد که در اطاق شاه بیهوش بیفتاد جینو دوائی باو خورانید و او را بحالت آورد و کشان کشان اورا به قصرش هدایت کرد نیز بطور مبهم بیاد می‌آورد که در اطاق شاه جمعیتی فوق العادهٔ داخل شده و صدائی بگوش رسیده بود که شاه مرد پس از آن دیگر هیچ بخاطرش نمی آمد و باکمال حیرت و تعجب خود را در اطاق خود میدید

غصه چنان او را افسرده و آزرده نموده بود که قدرت تکلم نداشت و هرچه خواست بجستجوی جینو بشتابد نتوانست بالاخره با ناله و فغان و گریه و زاری فریادی بر آورد و او را ندا داد

پیر مرد داخل شد نستراداموس خواست برخیزد واورا تحت سؤال و استنطاق در آورد اما او دستی بجانبش دراز کرد و استراداموس مثل اینکه بر زمین میخ کوب شده باشد برجای بی حرکت بماند و در همان حالت با ترس و وحشت مشاهده

کرد که تغییری در هیکل و قیافهٔ جینو حاصل شده قد کوتاهش
رشید تر بنظر میرسید اثر خیره گی چشمانش برطرف گردیده
و نظر صافی که عاری از غـم و حظ کلیتا احساسات بشری بود
بجای آن پدیدار کشته و آنوقت چنین بنظر نستراداموس آمد
که آن صورت را جای دیگر نیز دیده است و نفس زنان گفت،
شما که هستید و من شما را کجا دیده ام و چگونه با هم
آشنا شده ایم؟

جینو حرف زد ولی صدایش آهنگی بسیار صاف داشت
و گفت: نستراداموس اینك بیست و سه سال است که تو مرا
در زیر هرمان مصر دیده ای من یکی از آن مغ های حـافظ
طلسم هستم و یکی از آنها میباشم که در صدد بوده اند به تو
عقل را تعلیم دهند.

نستراداموس با زبان استغاثه و استرحام در مقابلش بسجده
در افتاد و او همچنان میگفت . تو خیالات انتقام خود را ازما
پنهان مینمودی و خود را از ما قوی تر می پنداشتی و چون
ما تـو را لایق و مستعد دانستیم قسمتی از آن اقتدار حقیقی
بتو تفویض کردیم و تو را به زمین فرستادیم تا امتحان دهی
و قصد ما این بود که بدانیم آیا تو حواجس جسمانی و
جیفه های انسانی قلب خود را پشت پا خواهی زد یا هنوز
مغلوب و منکوب آنها خواهی شد
لهذا حجابی پیش چشمت گذاشتیم و از شناسائی بسرت تو را محروم ساختیم
من از زمان هجرت تو از هرمان همه جا دنبالت آمدم و همه جا

ترا کمك نمودم متاسفانه تو فراموش کردی که قانون اساسی هر عقلی قانون عفو و اغماض است من امیدوار بودم که تو هوا و هوس های پلیدی که قلب ترا مملو کرده از خود می رانی و خود را از لوث وجود آنها پاك و منزه می نمائی و درینصورت امتحان خود را بخوبی از عهده بر می آئی و من دست ترا میگیرم و مجددا نزد خودمان هدایت می نمایم ای نوستراداموس تو بواسطه عشق بانتقام در عالم بشری ماندی و ماهم ترا مانع نشدیم ولی وقتیکه تصور می کردی آینده هرکس را می دانی ما کاری کردیم که از سر نوشت کسان و نزدیکان و عزیزانت بکلی بی اطلاع بمانی مخصوصا در حال پسرت واقف نباشی

نوستراداموس با گریه و زاری التماس میکرد : مجاتش دهید و او را بمن ببخشید

مغ میگفت : آلان هم که اینگونه گریه و زاری میکنی از ضعف بشری تو است بما چه که در عالم یکنفر کمتر یا بیشتر باشد غم و غصهٔ‌ات هیچ است و انتقامت هیچ نوستراداموس خدا حافظ

بنظر نوستراداموس آمد که جینو بجای دور شدن و بیرون رفتن یکباره یکباره از چشمش کمرنگ و معدوم می شود پس کوشش فوق العاده نمود و دستها را مایوسانه بجانبش بلند میکرد و میگفت : حال که شما رحجانی پیش چشمم گذاشتید و مرا از شناسائی پسرم مایوس نمودید و مرا بدرد و غم هدایت گردید اقلا یك کلمه حرف امیدی برای من بیادگار بگذارید

اما چینو معدوم شده بود نوستراموس افتان و خیزان از جای برخاست و دیگر ابدا در خیال چینو نبود که همیشه با او بوده و بواسطهٔ او پسرش را نمیشناخته فقط فکر خوشنواز در خاطرش جلوه گر شده بود و متاسفانه میدید که بیچاره محکوم گردیده و راهی برای نجات او متصور نیست و ضمناً با خود میگفت آن زن بیچاره را هزار مرتبه نفرین و لعنت کردم در صورتیکه او نسبت بمن وفاداری نموده و با وجود حبس تاویل و شکنجه و عذاب از عصمت دست برنداشته و حتی مرگ را بر بیوفائی ترجیح داده

یاس نا امیدی خون بدنش را منجمد نموده بود و اگر فکر نجات و خلاص شهریار خوشنواز خاطرش را مشغول نمی داشت قطعا از رنج و غصه بهلاکت میرسید و در آن حال از جای برخاست و مانند سباعی که در قفس محبوس شده باشد در اطاق خود میگردید و با صدای بلند گریه میکرد و اشك میریخت نوکرهایش صدای گریه او را از دور و نزدیك میشنیدند واز ترس میلرزیدند

نوسترادموس یك ساعت وقت را در نهایت سختی و مرارت گذرانیدن و بعد از آن خیال کرد که اگر مغان هرمان او را از شناسائی پسرش محروم نموده اند لا اقل علمی بوی عطا کرده اند که میتواند ارواح را احضار کنند پس قصد کرد آن زن بیچاره مرده را به بیند

میخواست روحش را به بیند و ازو معذرت بخواهد و شاید وعدهٔ استخلاص فرزند را ازو بگیرد پس عزم را جزم کرد و محض اینکه وسایل توفیق بهتر مهیا شود صلاح چنان دید که سرقبرماري برود چون حالتي راکه داشت حوصله پذیر نبودفورا رو براه نهاد و یك ربع بعد در قبرستان معصومین بود .

چون سر قبر رسید نظر به تسلط فوق العاده که در نفس خود داشت فورا رنج و ملال را از خود دور کرد احساسات بشری را از خود براند و با کمال خلوص نیت بخواندن اوراد و ادعیه پرداخت مع ذلك وقتی نگاهش بقبر ماری می افتاد بدنش متزازل میشد .

کم کم هیکل استراداموس مانند مجسمهٔ از مرمر بی حرکت شد خیالش بعوالم نا معلوم شتافت ولي شکل ماری ظاهر نمیشد و هرچه بیشتر بخواندن دعا سعی می کرد کمتر نتیجه می دید

استر اداموس از اقدام خود مایوس شد عرق سردی بر جبینش نشست و جلو قبری بر زمین بیفتاد ولي به محض اینکه بخاك غلطید دست خود را بصلیبي تکیه داد و در آن حال مشاهده کرد که سنك قبری بحرکت آمد و بلا فاصله قبر دیگری بهمین طریق بنظارش جلوه گر شد و طولي نکشید که سنك تمام قبرها بحرکت آمد و هیاکلي از آنها صعود نموده در هوا متفرق و پراکنده شدند .

استراداموس سخت بوحشت افتاد و چنان بترسید که خواست از عمل احضار استعفا دهد حتی بکلي از قبرستان فرار

کـند و ناگهان از شدت خوف و وحشت فریادی سخت از جگر
بر آورد و فی‌الفور آن هیکل ها معدوم شدند و چون متوجه
شد تمام قبرها را بسته و سر پوشیده یافت.

قبر ها همه بسته بود باستثنای یك قبر که تازه باز میشد
و آن قبر ماری بود

استرادا موس بیك حرکت از جـای بر جست و چشم بر
آن قبر دوخت خواست رو بکردانند و فرار کـنند ولی ترس
چنان او را متزازل کند که قوت تکلم نداشت و نفس زنان
گفت . ای ماری تو هستی؟ تو هستی؟

در این اثنا هیکل سیاهی بیرون قبر بایستاد استراداموس
فورا او را بشناخت و او ماری بود و همان لباس را در بر داشت
که چندین سال قبل پوشیده و در همان قبرستان شبی با او
بدفن استخوانهای سوخته مادرش کمك مینمود و شکلی داشت
که همیشه همان شکل را در نظرش میاورد بالاخره بانهایت
تعجب با خود گفت . اینکه می بینی در خواب است روح
هرگز با شکل زنده ظاهر نمیشود چگونه چشم ها را بمن
دوخته و دست بجانب من دراز کـرده است خدایا من البته
خوابم و الان از خواب بیدار میشوم

در این اثنا آن ظهور دو قدم پیش گذاشت واستراداموس
خش خش لباس اورا بشنید وصدای پای آهستهٔ بگوشش رسید.

استراداموس مبهوت و متحیر گفت. ماری ماری ..

ماری دختر کروامار با آهنگی فصیح و بلند گفت. رنو .

آنوقت مانند دیوانه ها پیش رفت او را در آغوش گرفت و از زمین بلند کرد و گفت . تو زنده هستي ماري تو زنده هستي ؟

آنچه در آن ساعت بر ماري گذشت شرح و وصف نمي آيد بر عکس او اصلا تعجب نمي نمود و وحشتي نداشت اما آن ۲۳ سالی که بر وي گذشته بود همه از خاطرش محو شد لذت اینکه در آغوش زنو آمده در اعماق قلبش نهان گردید و فقط حس مادری در او هیجان داشت و اول کلمهٔ دو بر زبان آورد این بود او را نجات بده او را خلاص کن .

گفت : شهریار خوشنواز را می گوئی

گفت : بله فرزند خودمان را میگویم پسر تو را میگویم .

این بگفت و شوهر محبوب را تنك بسینه چسبانید و استرادآموس بدون اینکه دلیل آن معجزه رابداند زنش را دربغل گرفت وبطرف خانه روان شد

درهمان وقت صدائي سوزناك درکنار خود شنید که بدیگری می گفت . بیائید بروام

استرادآموس رو برگردانید زني رادید که اشك میریخت و مردي قوي هیکل متعجبانه بر وی می نگرد و گفت : شما که هستید ؟

جواب داد . من زندان بانی هستم که سابقا ازماری دختر کروامار درمحبس تامپل نگهداری می کردم

پرسید : این زن کیست ؟

زن گفت من زن این زندان بانم که سابقا در ته زندان مولود ماری را در آغوش گرفتم

فصل بیستم

دار

۱ـ روز قبل از مجازات

قرار بر این بود که شهریار خوشنواز در ساعت ۹ صبح سه بظاهر مانده بمجازات رسد روز قبل دو ساعت به نصف شب مانده بود که استراداموس بدر قصر اوور حاضر شد

صاحب منصب کارد او را مانع تردید وگفت. قدغن است و کسی داخل نمیشود

استراداموس با تبسمی رشیدانه که یك عالم حزن و الم با خود داشت گفت. حتی برای من هم داخل شدن ممنوع است.

جواب داد. مخصوصا برای شما ممانعت میشود واحکام ملکه در این موضوع سخت واکید است

استراداموس گفت. من باید حتما او را ملاقات کنم و ملاقات من بر نفع اوست

صاحب منصب گفت. ملکه مشغول عبادت است و وقت ملاقات ندارد دور شوید و الا حسب الحکم شما را توقیف خواهم کرد

استراداموس نگاه مایوسانه بصحن قصر افکند.

صحن قصر از سرباز و صاحب‌منصب و درباری مملوبود ولی همه ساکت‌وصدا از هیچکس شنیده نمیشد

برای تشریفات شاه سران سپاه در قصر احضار شده و نظامیان از هر فوج و هر گروه جمع شده بودند عنوان ظاهر مطلب حفظ احترامات و تشریفات سلطنتی بود ولیکن در باطن ملکه میخواست قشون آراستهٔ در قصر مستعد و حاضر داشته باشد تا اگر چنانچه فامیل گیز بخیال سرکشی افتد از اقداماتش جلوگیری کند

جنازه آنکه سابقا هانری دوئم و سلطان مملکت فرانسه بود روی تختی افتاده و اطاق مجاور موقتا بکلیسائی تبدیل یافته رئیس روحانیون با عده از کشیشان طبقه اول در آنجا جمع و بخواندن ادعیه مشغول بودند و دوازده نفر از اشراف دور تخت شاه کشیک می کشیدند

کاترین پنهان گردیده بود وهیچکس اورا نمی دید می گفتند که در عبادت خانه بدعا خواندن مشغول است بعضی راعقیده آن بود که کاترین برای تدارك حمل جنازه اشتغال دارد

اما حقیقت مطلب از مردم پوشیده بود ملکه ملکه با سرعتی فوق‌العاده مشغول فراهم کردن نیابت سلطنت خود بود که می بایستی بنام سلطنت فرانسوای دویم صورت وقوع یابد. ملکه با مستشاران همیشه در مشورت و کنکاش بود و ازآن حوزه مخصوصا فامیل گیز و لرن مطرود بودند اول کسیکه در قصرلوور آمد سردار کل قشون من مرانسی بود و شمشیر خودرا بسملان جد بلد یعنی

کاترین تسلیم نمود آن‌دره هم معدوم شده بود

در این گیرودار پادشاه جوان فرانسوای دوم حضور داشت اما فقط برای اجرای اسمیت دعوت شده بود و مادرش ابدا اعتنائی باو نمی نمود و اغلب در اطاق خود می رفت و پسرش هانری را در بغل می گرفت و باکمال محبت و مهربانی می گفت تو شاه خواهی شد پیش گوئیهای نوستراداموس همه بحقیقت رسیده البته این یکی هم بحقیقت مقرون خواهد شد ای فرزند دل بسند ای پسر عزیز تو شاه خواهی شد

سپس نگاهی بان چهار پهلوان که در گوشه بسلام ایستاده بودند نمود و گفت شما قسم خورده اید که این روزهای هرج و مرج داری و آشوب یکدقیقه از پسرم دور نشوید

یکی از آنها گفت ما قسم بجان خود و حضرت مسیح خورده ایم و تا آخرین دقت کشیك میکشیم خاطر شما آسوده و راحت باشد

ملکه گفت : شما قسم خورده اند که هر کس نزد پسر من میاید فی الفور بقتل برسانید

یکی گفت خاطر جمع دارید کسی که از این در داخل شود باید جهان را وداع گوید زیرا قطعا کشته خواهد شد

ملکه گفت : شما قسم خورده اید که اگر حاجت افتد جان در راه پسرم نثار کنید

- [illegible] و چهار [illegible] باهم گفتند ملکه خانم [illegible]

بو مضایقه نداریم

کاترین از تجدید عهد آنها اطمینانی می یافت و مجددا بار مجلس مشاوره مراجعت میکرد و شاهزاده کوچك مشغول بازی کردن خود میشد ترن کمای و کربودی یال و استراپافار و بوراکان بکشیك کشیدن خود اهتمام میورزیدند اما هر چهار قیافه بس محزون داشتند و استراپافار با آن حالت اغلب آهی میکشید و میگفت ای بیچاره خوشنواز

خلاصه نوستراداموس برای دخول در قصر اصرار نکرد زیرا همینکه نگاهی در صحن قصر افکند دانست که از کوشش و جد و جهدش ثمری حاصل نیست معذلك ملاقات ملکه را لازم میدانست از دیدن ملکه چه امیدی داشت ؟

خوشنواز از اسرار ملکه آگاه بود و میدانست که ماری کوچك پسر حلال زادهٔ پادشاه مرحوم نیست و این گناه بدتر از آن نیزهٔ بود که بچشم شاه فرو برده بود .

پس نوستراداموس میدانست که جای هیچ امیدواری باقی نمانده و خلاصی او محال است اما نمی توانست باین زودی دست از اقداماتش بکشد بلکه در اینمورد میخواست تا محال در آویزد تازه ماری را زنده یافته اگر پسرش کشته شود یقینا او از غصه خواهد مرد

دراینصورت زن و فرزند را پیدا نکرده است مگر برای اینکه بلافاصله آنها را از دست بدهد و مرگ هردو را دوباره ببیند از این خیال قلبش آتش میگرفت از سر رنج و مرارت

دیده بود قوت و قدرتی در خود نمی دید که بتواند با علم مقناطیس کار بکند و نتیجهٔ حاصل نماید چنانکه فلوریز را بهمان وسیله به قلعهٔ پیرفون فرستاده بود حتی باین خیال هم افتاد و امتحانی هم کرد و از منزل ماری برای احضار ملکه کوشش نمود اما چنان خود را خسته و ناتوان دید که اشك ناامیدی از گونه هایش جاری شد ودست از اقدامش برکشید

و پس از این یأس و ناامیدی بود که بعزم ملاقات ملکه به قصر لوور عازم شد تا بالتماس و جزع و فزع دل ملکه را نرم کند و بخشایش خشنواز را تقاضا نماید

کارین هم بدون خیال واراده این قضیه را پیش بینی میکرد و قدغن اکید کرده بود که مغ را نزد وی راه ندهند چه با توهماتی که در خاطر داشت هیچ میل نبود که نستراداموس به پسرش ماری نزدیکی نماید

در آن لحظه چنان مستاصل و مضطرب شده بود که خواست دست از زندگانی بکشد و یکی از حبوب زهری که همیشه با خود داشت ببلعد و فورا قالب از روح تهی کند ولی سری تکان داد وگفت : باید تا دم آخر کوشش کرد برای خود کشی وقت باقی است و اقلا یك بار دیگر پسرم را به بینم و از این جهان بروم .

عشق پسرش آنی اورا فارغ نمیگذاشت حتی بر عشق ماری هم تفوق داشت هرچند که عشق او مانند روز اول تازه و جوان بود و چنین می پنداشت که روز اولی است که آن

دختر ها را ملاقات کرده است .با این حال محبت فرزند بیشتر در دلش اثر میکرد و همیشه آه میکشید و میگفت . باید پسرم را نجات بدهم

نوستراداموس آن شب را با ماری بسر برداد و هم چنان که در ایام جوانی در میدان کرو پیش هم می نشستند و دستهای یکدیگر را می گرفتند همانطور با هم نشستند و بصحبت مشغول شدند اما هر چه گفتند از فرزند بود و نه از هجران طولانی ونه از وصال تا کلمات سخنی بمیان نیاورده اند

الغرض کلمات صاحبمنصب گارد که گفته بود داخل شدن قدغن است مانند ضرب چکش در کاسهٔ سرش اثری کرد و مثل این بود که از آن کلمات حکم قطعی و ناسخ ناپذیر قتل پسرش را شنیده است

بالاخره وقت بآنجا رسید که پیش از دوازده ساعت بمجازات خوشنوار نمانده بود نوستراداموس عقب رفت و تلخی یاس چنان بر وجودش کارگر شده بود که با وجود ارادهٔ حیات تصور میکرد فی الفور جانش از بدنش مفارقت می کند .

صاحبمنصب گارد نظری بروی افکند و با کمال تعجب وحیرت دید که اشك میریزد و گریه میکند

نوستراداموس نگاه مایوس راه خود پیش گرفت که از قصر دور شود و لیکن خیالی بخاطرش رسید و نور امیدی در ظلمت قلبش نمودار گردید و فورا صفحه کاغذی از جیب

در آورد و نوشت :

(خانم هرچه کوشش کردم خدمت برسم موفق نشدم انچه میخواهم عرض کنم ازین قرار است که فردا حتما باید در مجازات خوشنواز حاضر باشید منهم حضور خواهم داشت مخصوصا باید در میدان کرو حاضر باشید زیرا سعادت پسرتان در آن میان است .)

[نوستراداموس]

نوستراداموس این کاغذ را نوشت مگر برای آنکه از امکان ملاقات ملکه اطمینان حاصل کند و لهذا بتواند چندا اقدامی در نیل مقصود بنماید چون تحریرش تمام شد بلا اراده عبارت آخر را خواند که سعادت پسرتان در آن میان است پس شادان و خندان با خود گفت ؟ به به عجب فکری بخاطرم رسید چیزی مقدرم می شود بمن رحم کردی و این عبارت را در تحریر من الهام نمودی

خلاصه کاغذ را به صاحبمنصب کارد داد و گفت . آقا اگر جان خودتان را دوست میدارید کاری نکنید که این کاغذ فوری بملکه برسد

صاحب منصب گفت : خاطر جمع باشید ملکه کاغذ شمارا در دو دقیقه دیگر مطالعه خواهد نمود

سپس مستعجلا بطرف خانهٔ ماری مراجعت نمود و میرتا را صدا زد .

نوستراداموس مدت یکساعت با میرتا صحبت کرد و پس

از الهام مذاکره میترا از خانه بیرون آمد ماري بسجده افتاده بود و دعامیی نمود نوسترا داموس سر بجانب وي خم نموده گفت : امیدوار باشم ..

۲ ـ نامزد محکوم

در آن شبیکه نوستراداموس در خانه ماری نشسته و بـا امید بسیار ضعیفی که داشت در فکر استخلاص فرزند بود کیفیت مهیبي در قصر حکمران کل وقوع داشت

یك ساعت بنصف شب مانده رشرل برحسب عادت بعمارت دخترش رفت چهار نفر پهلوان مسلح شب و روز در اطراف آن عمارت کشیك مي دادند و ساعت به ساعت عوض میشدندتا مبادا فلوریزآنهارا فریب دهد و از عمارت بیرون رود و درون عمارت چهار نفر زن همیشه مواظب آن دختر بودند و دقیقه چشم از او بر نمي داشتند تا مبادا قصد خود کشی نماید پنجره‌ها را تمام پرده کشیده و درهارا محکم بسته بودند و بجز رشرل هیچ کس را اجازه دخول نزد آن محبوس نبود .

چنانکه گفته شد همینکه فلوریز خبر دستگیری و توقیف خوشنواز را شنید سرا سیمه از خـانه مـاري بیرون آمد و بجانب قصر پدرش روان گردید و اول عبارتي کـه باو گفت این بود : پدر جان محبوس شده است باید اورا نجات داد

حظ و شادی رشرل ازاین عبارت مبدل بغم و الم گردیدو مع ذالك فرزند دلبند را در آغوش گـرفت و با سوء ظنی تمام

پرسید : که را باید ؟

گفت : شهریار خوشنواز را که یك بار دیگر مرا نجات داده است

رشرل دهان بدشنام دادن بگشاد فلوریز خورا به دست و پای وی بیانداخت و اشك ریزان حکایت کرد که چکونه خوشنواز اورا از مرك و رای سیرتی رهائی داده و برای خلاصی او جان خود را بمعرض تباهی انداخته و با چه شجاعت و رشادت یك تنه با یك دشت مرد جنکیده و اورا یکسره بقصر پدرش آورده .

حکمران با سکوتی تب آور داستان اورا که اغلب بواسطه بغض گریه قطع میشد گوش میداد چون صحبتش را بپایان رسانید رشرل اورا از زمین برداشت و عبارتش هدایت نمود و پس از اقدامات احتیاط کارانه که شرح آنرا گفتیم بوی خطاب نموده با آهنکی سرد کفت : آن اوباش محکوم شده و جز ملکه هیچ کس را یارای عفو او نیست

گفت : من الان بخدمتش می شتابم و خود را بزانویش می افکنم و . . .

رشرل غرید و گفت : شما ازینجا بیرون نخواهید رفت و بعلاوه بدان که اگر ملکه هم اورا عفو کند من بدست خود اورا بخنجر میکشم .

فلوریز بر زمین بیفتاد و از هوش رفت و جگر رشرل از غصه پاره پاره و پر خون شد ولیکن خود داری کرد و چنانکه دلش میخواست سر دختر عزیزش را بدامن گرفت روی ماهش

را ببوسید و دل حزینش را استمالت بنمود و با قهر و غضب
از اطاق بیرون رفت و با خود گفت : بایددل‌قوي داشت و باین
هوس های دخترانه اعتنا ننمود زیرا رلان مرده و شاه در شرف
مردن است و آن اوباش هم محکوم بقتل است دربن صورت دخترم
نجات یافته راست است که چند روزی به غم و غصه مبتلا است
واز فراق معشوق داغدار است اما سعادت اتیه اش محفوظ خواهد ماند

دوسه روزاز این مقدمه بگذشت و چون بی آبي دختر را
بیش از آنچه تصور مینمود دید باخود گفت : ولو اینکه از غصه
بمیرد اورا از خوشنواز محروم خواهم نمود

رشرل میدید که ابدا تغییری در حالت فلوریز حاصل
نشده و هر وقت او را می بیند با گریه و زاری عفو آن اوباش را
می طلبد روز بروز آتش عشقش تیز تر میشود و چون ازبخشایش
محبوب مایوس مي شود استدعا میکند که او را اجازهٔ بیرون
رفتن دهد و عشق خود را بدون حیا و حجاب فاش فاش بر
زبان مي آورد

رشرل با خشم و غضب میگفت دختر جان هیچ میدانی دل
بکه بستهٔ محبوب تو اوباشي بیش نیست .

فلوریز جواب میداد . ولی ازتمام اعیان و اشراف دراسار
رشید تر وسخی تر است .

اما دختری که با آن همه احترام و محبت پرورش یافته بود
و اطاعت احکام پدر را همیشه لازم مي شمرد بیکار نمي نشست و
در مقابل رفتار سخت پدر اقداماتی میکرد مثلا اطاعت خود را

بالمره ازو سلب نموده بود و محبت فرزندي رو بزوال گذاشته معدوم میشد .

دیگر رشرل در نظرش پدر نبود بلکه دشمنی بود که او را قربان خیالات خود می نمود یك شب حکمران کل خواست جام نا امیدی را بوی بچشاند وهمینکه در اطاقش وارد شد گفت : کار گذشت حکم قتلش صادر شد و پس فردا سرش را از بدن جدا خواهند کرد .

فلوریز گریه نکرد نلرزید فقط رنگش مانند مرده سفید شد چند قدمی بجانب پدر اشتافت و رشیدانه گفت : بسیار خوب او خواهد مرد اما کشتهٔ جور وجفاست و کشندهٔ او شما خواهید بود .

رشرل زبان بملامت گشود و نصیحت گفتن آغاز نمود اما دختر اعتنائی نکرد و گفت : با من حرف نزنید که مرا متنفر خواهید کرد .

رشرل سرش بدوران افتاد و از اطاق بیرون آمد اما کینه اش نسبت بخوشنواز ده چندان شد و آتش خشم درتنور دلش زبانه میکشید خیالاتش مشوش و پریشان بود و اختلال دماغی در خود مشاهده مینمود و روز قبل از مجازات با خود میگفت راضیم که از غصه دخترم بمیرد و خودم تلف بوم ولي عشق اورا با خشنواز نبینم

آن شب نیز با یك اختلال حواس که شبیه بدیوانگی بود بملاقات دخترش شتافت و با لجاجتی فوق العاده با خود می-

گفت : در چند ساعت دیگر کار ختم میشود وهر چه باید بشود خواهد شد

یك ساعت بنصف شب مانده بود که حکمران داخل شد از چهار نفر کنیزان دو نفر خوابیده و دو نفر دیگر در اطاق شخص فلوریز کشیك میکشیدند

وشرل با نهایت حظ و سرور مشاهده کرد که دخترش نسبت بروز های قبل آرام تر و آسوده تر است پس از دقیقه نظری که بحالت وي نمود خوشحالیش بغتة مبدل بوحشت شد و استنباط کرد که این آرامش و آسایش از تصمیم مهلکي است که فلوریز اتخاذ کرده و در نیت خود عزم را جزم نموده است .

فلوریز باستقبال پدر پیش آمد و گفت : مجازات فردا انجام میگیرد ؟

رشرل سخت متغیر شد که فلوریز غیر ازو خیال دیگری درخاطر نداشت و هر چه میگفت ازو بود حتي در موقع خودکشي دقیقهٔ خیال اورا از خود نمیراند پس گفت ! این ساعت را نگاه کن یك دور هم برای گردش عقربك باقـي نمانده و ده ساعت دیگر مانده است که سرش از زیر تیغ جلاد بیرون بیفتد و در خاك و خون بغلطد

دختر سری تکان داد و گفت ! میدانم مجازاتش برای ساعت نه معین شده و در اینصورت ده ساعت وقت دارید تا از وقوع جنایت خودتان جلوگیری نمائید ٭

پرسید ، چه جنایتی

گفت : جنایتی که از مجازات او مرتکب میشوید . . .

آماده ساعت دیگر میتوانید قربانی خودتان را نجات بدهید اگر اورا نجات بدهید مراهم نجات داده اید و آنوقت ما هر سه یعنی من و شما و او ازین مملکت بیرون میرویم شما کاملا دولتمند هستید ما هرسه میرویم و ازین دربار ننگ آور و ازین سلاطین دختر دزد آسوده میشویم و شرط باشد که وسایل سعادت و آسایش شمارا کاملا فراهم سازم

رشرل رنگش کبود شده بود و می گفت : همینکه صدای زنگ کلیسارا شنیدید بلا فاصله سرش از بدن جدا خواهد شد من تعجب دارم که ملکه چرا این دزد اوباش را مثل شاه-زاده کان بمجازات میرساند اگر من درین مورد صاحب اختیار بودم او را مانند دزدان قطاع الطریق از داری می از داری می آویختم ٭

دختر لرزید سر بر داشت و آهسته و بدون خشم گفت لعنت من بر تو باد می شنوی من در این دم مرگ ترالعنت می کنم من میمیرم و کشتهٔ جفای تو هستم و یقین بدان که هر وقت مرا بخاطر بیاوری صدای لعنتم را خواهی شنید

وروود بگردانید و سر سوزانش را بشیشهٔ پنجره تکیه داد و با خود فکر می کرد ؛ کاش اقلا یك بار دیگر اورا می دیدم .

رشرل با چشمهای شر افشان خود اورا می نگریست در آن لحظه گفتی خیال قتل دختر بخاطرش رسیده بود پس قدمی چند پیش رفت فلوریز بر گشت و باو نگاهی نمود و خنجر برهنه در دست او دید و فریاد پر وجد و سروری از دل بر کشید و گفت بکش بکش و اقلا از صدمه این چند ساعت آخر مرا رهائی بده

رشرل خنجر را بر زمین بیفکند و دست خود را ... و دخترش را که آنگونه محو مات وعشق دید از قصدش منصرف و با آهنگی خشن و مهیب گفت .

ترا بکشم ؟ نه تولایق کشته شدن نیستی : من ترا اخراج میکنم ؟ از خانه من بیرون برو زود بیرون برو برو با اوباش بمیر قحبه نابکار !

پس در ها بگشود و از پله ها سرازیر شد صاحبمنصبان با رقت دل و وحشت خاطر اورا می دیدند که کف بر اب آورده و رنك از رویش پریده و بجای اشك از دیده خون می بارید و می گفت ؛ ننك و افتضاح در این خانه منزل نمیکند باید از قصر اخراج شود این خانه مکان قحبه ها نیست

فلوریز با رنك پریده ولی بدون عجله بیرون آمد در بزرك باز شد و فلوریز از قصر خارج گردید

رشرل را طاقت تمام شد دست بطرف او دراز کرده و تهدیدش می نمود .

۳ـ کلیسائیکه در آن عقد ماری با رئو بسته شده

چون رشرل بهوش آمد خود را در تخت خوابش آرمیده یافت دو نفر به بالینش نشسته و رشرل هر دو را بشناخت که از طبیبان در باری بودند آنوقت ملتفت شد که یك بازویش را نوار پیچ کرده اند زیرا اطباء محض جلوگیری ازسکته ازو خون گرفته بودند سپس نگاهي بساعت افکند و در آنموقع ساعت شش بود بعد از آن یك دقیقه چشمهارا بهم گذاشت

سرش هنوز دوران داشت و خیالاتش پریشان بود اما همیشه ، دخترش در مد نظر بود و مي گفت : من فلوریز را از خانه بیرون کردم چرا ؟ برای چه ؟ اما حق داشتم و خوب کاری کردم زیرا با اوباش دل بسته بود و آن اوباش را سه ساعت دیگر معدوم می کنند . . . باید زود عجله کنم و بموقع در میدان حاضر باشم

پس از بستر برخاست یکي از اطباء گفت : بزرگوار برخاستن جایز نیست استراحت کنید .

اما او جوابي نداد و همچنان بکار خود پرداخت .

سپس اطباء باشاره باهم مشورتي کردند و هر یك با دو دست بازوان اورا گرفتند او با تغیر تمام بر خود حرکتی داد و آنهارا از خود دور ساخت و بدون اینکه کلمه بر زبان

آورد نگاهی سخت بر آنها افکند چنانکه آن هردو از ترس بقهقرا
رفتند ژشرل لباس بپوشید و گفت : اسب مرا فوری حاضر کنید
بیست نفر مسلح با من سوار شوند .

و پس از ده دقیقه قدم براه نهاد اشخاصیکه در حال
عبور اورا می میدیدند حالت فوق‌العاده در او مشاهده می نمودند
و در واقع رشرل خیلی آرام و آسوده خاطر بنظر می آمد
فقط رنگش رنگ خاکستر شده بود مردم که او را میدیدند
با یکدیگر می گفتند : این حکمران کل است که برای مجازات
بمیدان گرو حاضر میشود .

حکمران کل اتفاقا بمیدان گرو میرفت و چون بدانجا رسید
از کثرت جمعیت میدان سیاه شده بود مردم همه در آنجا ازدحام
کرده بودند تا قطع شدن سری را تماشا نمایند فوجی از تفنگداران
و فوجی از کمان داران در وسط میدان ایستاده منتظر
فرمان بودند .

رشرل تفنگداران را بچهار قسمت تقسیم نمود و هر قسمتی را
فرمانی داد که مردم مطیع را پایمال کنان بطرف دار پیش رفتند
و محوطة را که دارگاه وسط آن قرار می یافت خلوت ساختند
محل مجازات را بارتفاع نه قدم بالا در پایگاه دار تخته بندی
کرده بودند بقسمی که تختهٔ زیر شمشیر را تماشاچیان واهل میدان
همه می دیدند .

سپس رشرل کمانداران را بدو قسمت تقسیم نمود و از کلیسا
تا پای دار آنها را بیاراست و بدین طریق راهی را که محکوم باید

عبور نماید خلوت و محفوظ ساخت . بعد از آن خود بکلیسا داخل شد و بانتظار ورود محکوم بماند

چند دقیقه بساعت نه مانده بود که همهمهٔ در تماشاچیان در افتاد زیرا تخت روانی سر پوشیده و اطرافش از سواران و مستحفظین احاطه شده داخل میدان و بدر خانهٔ بایستاد و زنی که سر و روی خود را به نقاب مستور کرده بود از تخت روان پیاده شد و داخل آن خانه گردید هیچ کس نتوانست بفهمد آن زن کیست و او کاترین دومدیسی بود

ملکه ببالا خانه آمد و در اطاقی که مشرف بمیدان بود پیش پنجره بر فراز مسندی نشست و پنجره را باز کرد از آنجا آنچه در میدان بود میدید ولی خودش دیده نمیشد

کاترین پس از لحظهٔ با خود گفت . چه لزومي داشت که من بایستی در این میدان حاضر و مجازات ناظر باشم برای اینکه سعادت پسرم در این میان است کاش نستراداموس مي آمد وحکمت این گفتارش را سؤال میکردم

در این اثنا پیشخدمتی داخل شد و بملکه گفت . عالیجناب نستراداموس حاضر است و استدعاي شرف حضور دارد

ملکه لرزید و گفت . اورا داخل کنید

وقتي كه رشرل داخل کلیسا شد ساعت تقریبا هفت بود یکي از محراب ها را سیاه پوش کرده بودند صحن کلیسا خلوت و تاریك بود فقط در مقابل هر دري مستحفظي از زاهدان کلیسا

ایستاده و در محراب ها شمع سوزان بود

وشرل سر پا ایستاده بی حرکت انتظار می کشید اما اگر کسی نزدیك او بود میدید که چگونه دستهایش میلرزید و در آن حال آه میکشید و با خود میگفت . من دخترم را از خانه بیرون کردم و دیگر دختر ندارم .

ناگهان سراپای وجودش متزلزل شد و چشمش با شراره های کینه بهیکل شخصي که بجانبش مي آمد خیره گردید وزیر لب میگفت . مغ ابلیس آمد این جادوگر شیطان باز از من چه می خواهد .

پس دست بقبضهٔ خنجر برد نستراداموس پیش او بایستاد و هر دو بهم دیگر نگاه میکردند رنك از چهرهٔ هر دو پریده بود گفتي که هر دو مجسمهٔ از درد و غم بودند و هر دو بیکسان رنج مي کشیدند

وشرل گفت . برای چه اینجا آمدهٔ برای ستیزه با من حاضر شدي میخواهی رنج و غم مرا ناظر باشی اما احتیاط کن و حمایت ملکه مغرور نباش امروز من نه شاه میشناسم و نه ملکه ملتفت خودت باش .

پرسید . مرا میشناسي؟

وشرل گفت . بله ترا می شناسم تو همان پست فطرتی هستی که با دانش ابلیسی خود وحشت و ترس در وجود من تولید کرده و اقتدارات مرا فلج نموده ای تو همان بد طینتي هستي که دخترم را از من ربوده اي و حالا در کلیسا برای تماشاي داغ

دام آمده‌ای و البته از شیطنت و ملعنت تو است که شبی هیکل
ماری بنظر من و آندره ظاهر گردید

پرسید. ماری را میگوئی؟

گفت. بله ماری دختر کروامار و البته از علم خبیث تو
است که نام راو در گوشم ولوله میکند.

گفت. از ماری و رنو دو قربانی های جور وستم خودت
هیچ بخاطر می آوری؟

نوسترا داموس قد بلند افراشت و شرارهٔ در چشمانش پدیدار
گردید اما فورا سر خم کرد و از قیافه‌اش خستگی زایدالوصفی
مشاهده گردید و لرزان لرزان گفت. من از جانب آنها آمده‌ام
رشرل الان رنو است که با او حرف میزند.

رشرل اشك ریزان گفت. ای ابلیس این ها همان کلماتی
است که در زندان بمن می گفتی من از روز اول که ترا دیدم
دانستم و حدس زدم که تو مامور امواتی بسیار خوب حالا که
سخنان از جانب مرده ها میگوئی بگو بدانم چه آورده‌ای؟

گفت. عفو و بخشایش

حکمران با دست ها محکم پیشانی خود را بگرفت که مبادا
شدت دوار سر او را از پای در آورد و گفت. تو برای من عفو
و بخشایش آورده‌ای میگوئی که ماری کروامار مرا می بخشد؟

جواب داد. بله میگویم و قسم یاد میکنم.

گفت. تو عقیده داری که رنو مرا عفو بکند؟

جواب داد. بله حق دارم که چنین بگویم زیرا من خودم

رنو هستم .

رشرل با چشمهای خون آلود عقب رفت و با نعرهٔ گفت :
تو رنو هستی؟

گفت : بله من رنو هستم حالا چطور بعد از آنچه بامن کرده اي زنده مانده ام ربطی باین موضوع ندارد رشرل گوش کن تو زندگانی من و دختر بیچاره را شکستهٔ و هر دو را بدرد و غم و یاس کینه مبتلا نموده ای میخواهي همه را بیك اشاره جبرن نمائي ؟

رشرل با خندهٔ مهیب و موحش باز پرسید : تو رنوهستی؟

نوسترا داموس چنان آتش کینه در چشمهاي او شعله ور دید که برخود بلرزید معذلك ابجاجت کرد و گفت : من برای تضرع و التماس آمده ام از گناهانت صرف نظر میکنم و اورا عفو مي نمایم رشرل تو دختری داری و من پسري که چون جان شیرین دوست میدارم و این پسر بیچاره دختر تورا مي پرستد . . . . . .

انوار امید وحشت افزائـي در جبین حکمران درخشیدن گرفت و برخود بلرزید و گفت : تو رنو هستي ؟ تو پسر داري؟ پسرت از ماری کبر وامار است ؟

نوسترا داموس را چون طاقت سخن گفتن نبود باسر اشاره نمود

رشرل پرسید ؟ تـو میگوئـی پسرت دخترم را دوست مـي دارد ؟

اوسترا داموس با آهی جگر سوز گفت : بله

پرسید : تو میگوئی پسرت را چون جان شیرین دوست می داری و فرزند خود را زندگانی خود میدانی چنانکه من هم دخترم را سرمایهٔ حیات خود میدانم ؟

اوسترا داموس با تضرع و زاری گفت : پسرم را نجات بده تا به بینی تشکر من کینهٔ بیست و سه ساله ام را معدوم صرف خواهد نمود و باقی عمر به بندگی و عبودیت تو کمر خواهم بست تو تنها میتوانی پسرم را نجات بدهی زیرا پسرم الان محکوم و محبوس است و در جناح کشته شدن میباشد و نامش .

رشرل کلماتش را تمام کرد و گفت : شهریار خوش‌نواز است .

گفت : بله :

خندهٔ شبیه بخندهٔ دیوانگان از دهان رشرل بیرون آمد و گفت : من حالا می فهمم چرا نسبت باین اوباش اینهمه کینه و خصومت داشتم

سپس قدمی به اوسترا داموس نزدیك شد و گفت : من میخواستم ترا بکشم اما اگر چنین کاری میکردم بسیار احمق و سفیه بودم زیرا ترا از رنج و عذاب خلاصی میدادم ر نــوی من زنده بمان و تا میتوانی زنده بمان و همیشه بخاطر بیاور که رشرل میتوانست پسرم را فرار بدهد معذالك اورا بدارفرستاد حالا خواهی دید که آن دزد نا بکاررا چگونه نجات خواهم‌داد

اوسترا داموس را طاقت طاق شد و دست بخنجر برد تــا

اورا بسزای خود برساند. اما ناگهان بازویش از حرکت بیفتاد، و چشمهایش خیره خیره بدر کلیسا متوجه شد و در را در آن موقع باز می کردند و جماعتی داخل می شدند و آن هر دو یکمرتبه فریاد بر آوردند

یکی گفت : پسر جانم د.

دیگری گفت : دختر جانم !

از بیرون صدای همهمه وغوغا برهوا بلند میشد و در داخل صدای چکاچاك سلاح نظامیان فضارا پر کرده بود و هماوقت ر هبانان بدعا خواندن مشغول شدند و اصوت ایشان ادعیه توبه و استغفار برای جانی محکوم میخواندند و ناقوس کلیسا را بصدا درآوردند و محکوم بیچاره را بسمت محراب می کشانیدند راهبان شمع روشنی در دست داشتند و نظامیان سر های سلاح را بزمین گرفته بودند و در وسط آن جماعت محکوم پیش میرفت.

این منظره بچشم نوستراداموس رسیده بود که حرکت بازویش را ساقط کرده و بر داش آتش افکنده بود.

دستهای خوشنواز را از جلو روی سینه صلیب کرده ومحکم بسته بودند اما پایهایش آزاد بود سرش برهنه و جامه سیاهی در برش نموده بودند

محکوم با وقاری تمام راه میرفت هیچ نمیدید مگر یکنفر

صدائی نمی شنید مگر یك صدا از چشمانش چنان نورعشق نمایان
بود که بینندگان همه برقت می آمدند و تحسین و تمجید مینمودند
خوشنواز بهیچ نگاه نمیکرد مگر یکنفر و آن یکنفر فلوریز بود
که در کنارش راه میرفت چطور و با کدام اجازه ؟ وچگونه این
اجازه را از ملکه حاصل نموده بود ؟ کسی نمیدانست همینقدر
معلوم بود که او با محکوم شانه بشانه قدم میزد و آهسته آهسته با
او صحبت مینمود رنگش مانند گچ سفید بود ولی تبسم مینمود
گاهی خم میشد و آن دست های بسته را بلب میبرد و مقدسانه
می بوسید .

خوشنواز می گفت : فلوریز چه میکنی ؟

می گفت : اینها دستهائی است که مرا نجات داده میبوسم
و تقدیس می کنم

رشرل این منظره را میدید گوئیا مجازات خود از دم نظرش
می گذشت و آن هردو متین و موقر بسمت محراب پیش میرفتند
مثل اینکه دو نامزد هستند و برای عقد محبت ابدی بدآن جا
می شتابند

خوشنواز گفت : چرا بخیال مردن افتاده اید شما جوانید
درهای سعادت آتیه بروی شما باز است وممکن نیست این روز سخت
را فراموش نکنید

فلو ریز جواب داد : همینکه تبر گردن تورا قطع کرد
این خنجر بسینه من فرو خواهد رفت مگر فراموش کرده ای که
قسم خورده ام هروقت تو بمیری من هم خواهم مرد

استراداموس برحسب معجزه سرا پا ایستاده بود زیرا در واقع روح دربدن نداشت وچشمش از آن مشاهده تیره و تار شده بود

دراین اثنا رشرل فریاد برآورد وگفت : مستحفظین این دختر را دور کنید

صاحب منصب گارد گفت : آقای حکمران نسل معذرت میخواهم اراده ملکه اینطور اقتضا فرموده است

رشرل لبها را بگزید وخون ازدهانش جاری شد و به دخترش نزدیك گردید وگفت : ازاینجا دور شو

فلوریز سربجانب محکوم خم‌کرد وگفت : من‌تورادوست دارم وآخرین نفس خودرا برای تذکار محبت خودم بتو وقف می‌نمایم

رشرل خنجر را از غلاف بکشید ودر آن لحظه دعای کلیسا تمام شده بود کشیش بمردی که همه سر تعظیم خم کرده بودند روبگرد انیدند و سکوت صرف فضا را احاطه نموده بود

در آن سکوت صدای رشرل بگوش میرسید که میگفت .روبیرن

و در همان سکوت صدائي صاف و فصیح شنیده میشد و آن از آن فلوریز بود که میگفت . من که فلوریز دختررشرل هستم در مقابل پدرم و جلو عموم حاضرین و در نظر خداوندی که بر ما همه حضور دارد اقرار میکنم که شهریار خوشنواز رابه

شوهری قبول میکنم و با او بسرای ابد میشتابم

رشرل خنجر بلند کرد و برق جنونی در چشمش طالع شد لبش کف بر آورد دشنامی از زبانش گذشت خنده موحش بنمود و حربه را سخت بر سینه خود فرو برد و در حال بیفتاد و در غلطید

هنگامه و غوغائی در مردم در پیچید جماعتی پیش دویدند و نعش رشرل را برداشتند و از کلیسا بیرون بردند چون از در می گذشتند رشرل فریاد بر آورد و گفت (رفو رنو خوش حال شدی :. و در همان لحظه مرغ روحش از قفس تن پرواز کرد

آیا فلوریز این واقعه مهیب را دیده بود . خیلی کم احتمال داشت زیرا جز بعاشق هیچ التفات نمی نمود و در این چند دقیقه که از زندگانیش باقی مانده بود آنی از محکوم غفلت نمیکرد اما اوستراداموس خود کشی رشرل را دید و آن جزئی امید که در دلش بود بکلی برطرف شد چه با آن همه کینه ورزی و خصومت و سختی حکمران باز احتمال میداد که بر سر رحم آید و حاجتش را بر آورد مرگ او بکلی نا امیدش ساخت پس هراسان مردم را اشکافت و از کلیسا بمیدان گرو شتافت و به خانه که ملکه در آن مسکن گزیده بود روانه شد آ اوقت هنوز چند دقیقه بساعت مجازات باقی مانده بود

دعای کلیسا خاتمه یافت و مجددا ناقوس بصدا در آمد و محکوم را با همان نظم و ترتیب که داخل کرده بودند بیرون آوردند تفاوت این بود که شخصی که در کلیسا انتظار می

کشید جلو خوشنواز افتاد و همه جا با او پیش می آمد آن شخص تبر گردن زنی را بر دوش افکنده بود .

نه فلوریز و نه خوشنواز هیچکدام جلاد را که جلو آنها راه میرفت نمیدیدند فقط چشمهارا بیکدیگر خیره ساخته و جز خود هیچ کس را بنظر نمی آوردند و دم بدم تکرار می کردند : من ترا دوست دارم .

محکوم را همه جا از میدان آوردند تا بپای دارگاه بایستاد صاحبمنصب کارد دستی بشانه فلوریز زد و با کمال احترام سر برهنه کرد و گفت : خانم جایز نیست بیش از این حضور داشته باشید

فلوریز جوابی نداد ولیکن با لطفی دلفریب دستهارا بگردن خوشنواز حمایل کرد و خود را در آغوش وی افکند . . . . آنوقت فریاد از دل تماشاچیان بر فلك بلند شد مردم همه گریه میکردند ناله می کشیدند استرحام می نمودند اشك می ریختند و همه فریاد بر می آوردند : عفو بخشایش عفو . . . .

آن دو عاشق و معشوق چنان قشنك و جوان بودند و چنان موقر مرك رااستقبال می کردند که دل سنك باحوالشان میسوخت

فلوریز گفت : شوهر محبوبم خدا حافظ من ترا دوست دارم .
خوشنواز مدهوش عشق جواب داد : منهم ترا دوست دارم .

ـ سپس یك لحظه چشمها را بستند ولبهارا بهم پیوند نمودند بوسه عشق و مرك را از هم دیگر گرفتند

محکوم از نردبان بالا رفت جلاد اورا پای تخته بنشاند خوشنواز زانو خم کرد و سر را روی تخته گذاشت و تبسم

کنان چشمها را بفلو ریز دوخت و فریاد کرد : من او را
دوست دارم

فلور یز خنجر برهنه در دست داشت از تبسم او لب
خندی زد و جواب داد : من هم اورا دوست دارم

مجددا صدای تماشاچیان بلند و همه عفو و بخشایش
محکوم را بفریاد بلند استدعا میکردند

جلاد دسته تبر را بازو دست بگرفت ونگاه را بپنجره
که ملکه ازآنجا می نگریست متوجه ساخت تا کهان از پنجره
هیکل سیاهی نمودار شد و خود را نشان داد واو کاترین دو
مدیسی بود واشاره بجلاد نمود یعنی فرمان قتل را صادر نمود
وتبر بقوت تمام بلند شد ودر هوا برق افکن کردید

٤ — مستحفظین هانری جوان

روز قبل چنانکه اشاره کردیم میرتا از جانب نستراداموس
ماموریتی سری و مهم داشت و باکمال عجله و شتاب از خانه
ماری بیرون آمد و بجانب قصر اوور شتافت عزم جزم
این دختر رشید برای استخلاص خوشنواز از قیافه اش نور افشانی
می نمود و برحسب مشورت نستراداموس متوسل بآخرین
اقدام شده بود و بقصر اوور میرفت وآنوقت تقریبا نصف
شب بود

شاید فراموش نکرده باشند که در روز نیزه بازی میرتا
بورکان واستراپافاو ولرن کمای وکربودیبال راملاقات کرد و

آنها بوی گفته بودند برای ما اسم شب مخصوصی در قصر لوور معین شده و هر ساعت بخواهی مارا ملاقات کنی بمستحفظین بگو پیر فون و هیچکس ترامانع نخواهد شد و ترا نزد ما هدایت خواهند کرد

این مطلب را میر تا بنوستراداموس گفته بود و اوچون خود موفق نشد که بقصر لوور رود میر تارا تعلیماتی داده روانه آنجا نمود .

در آن شب ملکه با مستشاران مشغول مشاوره بود و چنانکه گفتیم آن چهار پهلوان برای پرستاری و محافظت هانری جوان ماموریت داشته موقع مغشوش بود و کاترین بهیچکس اعتماد نداشت و بهمه سوء ظن می برد و تصور میکرد که اقدامات شدیدی در باره پسرش بعمل می آورند و آن چهار پهلوانان بخدا و بروح و بهشت قسم یاد کرده بودند که تازمانیکه تشییع جنازه پادشاه مرحوم تمام نشود لحظه از هانری کوچك جدا نکردند ثانیا بی تامل و بدون مقدمه هر کس نزدیك طفل آید بقتل رسانند ثالثا برای محافظت او از دادن جان مضایقه ننمایند

ترن کمای استراپافار بوراکان کرپودیبال در اطاق مخصوص ملکه بودند که در آن ساعت شاهزاده در آنجا خفته بود اغلب با غم و المی فوق العاده بیکدیگر می نگریستند دائم درفکراو بودند و ازاو حرف میزدند و گاه کاهی از شدت بیزاری و کسالت خمیازه میکشیدند .

یکی میگفت . چه مردی چه شمشیر زنی حقا که اول

شمشیر زن عالم است

دیگری می گفت حالا که بیچاره محکوم شده گویا روح ما از تن پرواز کرده و مملکت از بهترین مردان خود عاری شده است

و آن دیگری میگفت . من ایخود اشك چشم را می نوشم اصلا رفع عطش من نمیشود

آخری میگفت . توراکان ما در اطاق ملکه ایستاده ایم ملتفت رفتار وحرکات خود باش بوراکان آه میکشید و می گفت :

اگر او حالا اینجا بود اعتنائی باین عوالم نمینمود و الان کلاه از سر بطری ها بر میداشت وهمه را سیراب میساخت

در این اثنا صاحبمنصبی دراطاق را بازکرد و گفت . آقایان از جانب ملکه ماموری آمده وبا شما کاردارد گفتند بگذارید داخل شود

همینکه در اطاق باز شد هرچهار نفر بسرعت برق از جا برخواستند وبحالت نظام بایستادند وچون صاحب منصب برفت بلافاصله زنی داخل شد دررا بست وشنل از سربر گرفت

پهلوانان همه او را اشناختند وفریاد برآوردند که ای میرتا توچکونه اینجا آمدی ؟ میرتا بیك اشاره آنها را ساکت نمود و تعجب و حیرتشان را خاتمه داد و نگاهی بر اطراف اطاق افکنده دید که شاهزاده درتخت خوابش خوابیده است ودانست که توقف درآنجا خطرناك میباشد پس همه را دور خود جمع کرد و گفت . میل دارید اورا نجات بدهید

دیگر محتاج بآن نبود که بگوید که را باید نجات

داد همه میدانستند کـه مقصود خوشنواز است و نگاه چشم و وضع رفتار و قیافه آنها فریـاد میکرد کـه اگر بایستی چهـار جان بدهیم وجان او را خلاص کنیم مضایقه نداریم آنوقت میرزا با کلماتی مختصر و شمرده مطلب را بیان و تکلیف آنهـا معین کرد وگـفت " باید هاری را بردارید و فردا قبل از ساعت ۹ اورا از اوور بیرون بیاورید و او را بخانه هاری ببرید (خـانه را هـم نشانی داد) آیـا ممـکـن است چنین کاری بکنید ؟

ارن کـمای گفت " البته خاطرجمع باشید

استرایافار گفت " بر ی خلاصی او اگر لازم باشد ملکه راهم خواهیم کشت

میرزا آنها را وداع کرد و مجدداً گـفت " فراموش نکنید باید قبل ازساعت ۹ آنجا حاضر باشید

پهلوانان چون تنها مانـدند' بانگاه های شرر فشان بهم نگریستند واز شمشیر های خوداطمینان یافتند وبا همان خشم و غضب بجانب تخت خواب روان شدند کـه ناگاه در باز شد و ملکه داخل گردید وگفت " بسیارخوب حالا مرخصید ومیتوانید بعمارت خودتان بروید

گوئیا پهلوانان بصاعقه گرفتار شدند مانند برق نگاهی بـا هم ردو بدل نمودند هرگـز کاربن در مدت العمر تاآین درجه نزدیک بمرگ نبود اتفاقا در آن موقع چند نفراز خانم های درباری بدیدن ملکه داخـل شدند پهـلوانان بادل مرده

وروح افسرده بعمارت خود مراجعت کردند وباخاطری آسوده
زار زار بگریستند

شبی که پهلوانان بروز آوردند مهیب و موحش بود
بالاخره صبح شد روز روشن گردید ساعت شش زنگ زدو
بعد به ساعت هفت و هشت رسید یاران از تشویش و اضطراب
می جوشیدند و نزدیك به دیوانگی و جنون رسیده بودند و
باهمدیگر می‌گفتند . مبادا قصر اوور را آتش بزنیم و هنگامه
برپا نمائیم چون کاربن بخوابگاه آنها داخل شد همه را
مسلح و مکمل دید و آنهارا تحسین و تمجید نمود و گفت
من یکساعت از قصر دور میشوم .

اوراکان از فرط سرور عرش نمود برن کمای لکدی سخت
بر پای او زد و اورا ساکت نمود ملکه می گفت . درغیاب من
مواظبت کنید و از همه بهتر کشیك بکشید .

سپس خودش آنهارا باطاق هانری برد هاری درآن موقع
بیدار شده ولباس پوشیده بود ملکه روی فرزند را ببوسید و از
اطاق بیرون رفت پهلوانان اشتیاق را داشتند که خودرا بروی
ملکه بیندازند و اورا خفه نمایند

آنشب که مخوف و مهیب بر پهلوانان گذشت بر میرتا
بمراتب سخت تر و مخوف تر بود شب راالصبح بیرون در قصر
بانتظار روزگذرانید چون آفتاب بر آمد میر تا مایوس شدکه
کار از کار گذشته است چه میدیدهنوز پهلوانان از قصر بیرون
نیامده بودند و تا چاد بعایق و مانع بزرگی بر خورده اند و نتوانسته

اند تکلیف خود عمل کنند میرتا از غصه مرك را برابر چشم خود
می دید و از حرص شال سرخی را که بدور گردن داشت می گزید
آن شال نشانه بود واوستراداموس بدست خودش بگردن
او بسته و باو گفته بود تا ثانیه آخر باید امیدوار بود اگر ماموریت
بانجام رسید این شال را حرکت بده تا من نیز آگاه شوم
بعد موقعی رسید که میرتا صدای همهمه تماشاچیان رادر
میدان گرو میشنید و صدای زنك کلیسا بگوش میرسید و باهایت
حزن و اندوه می گفت : آلان در کلیساست .... حالا دعا
بانهام رسید ... حالا اسمت مرك حرکت خواهد نمود
ناله مانند ناله احتضار از دلش ابیرون آمد و چشمهارا
بسته منتظر مرك انشست ناگهان کسی گفتش : دختر جان
طفلك را بر داشتیم و بردیم ...
میرتا مشعوفاله سر برداشت نگاهی کرد و دید ارن گمای
و استراپافار و کرپو دییال با کمال عجله بخانه ماوی میشتافتند
و جلوآنها مورا کان کیسهٔ بزرگی بر دوش گرفته بود و میرفت
میرتا مسرورانه فریادی از دل برآورد و با حرکتی مجنونانه
شاله قرمزرا از گردن باز کرد و در فضا اورا جولان میداد....

۵ـ اولین امضای سلطنتی فرانسوای دوم

حالا باید بخاطر آورد که کاترین دومدیسی نزدیك پنجره

نشسته و بمیدان گرو نظر انداخته بود تا زمانی که استدعای
استراداموس را برای شرفیابی باو اطلاع دادند و او اجازهٔ دخول
داد و با خود میگفت : حالا حکمت این نکته را آگاه میشوم که
چرا بایستی در این مجازات حاضر باشم و بچه مناسبت فرزند سعادت
من حاضری در این میان است

چون رو بگردانید نوستراد اموس را دید که باچهرهٔ پژ
مرده و رنگ پریده در برش ایستاده بود و بوضعی نگاه را بر
میدان دوخته که هیچ از دیدن آن محوطه فرو گذار نمی کرد و
در موقع تکلم هم چشم از میدان بر نمیداشت و با صدائی شکسته
و پریشان میگفت . خانم من الان از کلیسا بیرون آمد و دیدم که
رشرل حکمران کل خنجری بقلب خود زد وخویش را کشت .

ملکه با خاطری فارغ گفت . عجب , حکمران کل خود را
کشت ؟ چرا برای چه

گفت : برای اینکه فلوریز دخترش جوانی را که باید
امروز بمجازات برسد دوست دارد وفلوریز در کلیسا در انظار
عموم فریاد برآورد که او را به شوهری قبول کرده و بـا او به
سرای ابد می شتابد .

ملکه با توهینی فراوان پرسید . فلوریز همان ایست که دیشب
نزد من آمده بود واستدعای عفو محکوم را مینمود و بالاخره اجازه
خواست که با او تا پای دار برود ؟

جوابداد . بله هم اوست

باز پرسید . همان ایست که شوهر مرحوم من برای خاطر

او میخواست مرا طلاق بدهد؟ همان ایست که شما اورا بپیرفون فرستادید همان ایست که مخوف ارین رقیبهای من بود؟

گفت . بله خانم هم اوست

سپس با آهنگی که یك دنیا زهر کینه با خود داشت .

گفت حالا اوباش را دوست دارد حقا که خیلی بهم شایستگی و برازندگی دارد بسیار خوب ضروری اندارد که در عالم مرك باهم زن و شوهر باشند .

اوستراداموس گفت . خانم من هم آمده ام استدعا کنم بگذارید این دو جوان زن و شوهر باشند اما نه در عالم مرك بلکه در زندکانی خانم من خیلی در حق شما خدمت کرده ام و در آتیه هم جور خدمت خواهم نمود شما این جوان محکوم رابمن ببخشید در ازاء من دانش و حیات خود را .برای خدمات شما مصروف خواهم کرد

کاترین متعجبانه پرسید . چرا ازو شفاعت میکنید؟

گفت . برای اینکه پسر من است

مشکل است تشریح نمود که استراداموس با چه سبك و آهنگی این جمله را تلفظ نمود گوئیا غم و غصه دلش بهزبان آمده بود و زوح حزینش تکلم می نمود ملکه سری تکان داد و هیچ نگفت .

نوستراداموس بدون اینکه چشم از میدان بردارد و او را دید حرکت سرش را فهمید و دانست که تصمیم کاترین قطعی است و ناسخ پذیر نیست و ملتفت شد که نه فقط خشنواز را می

کشدکه اسراراو را میداند بلکه میخواهد کینهٔ خود را افلوریز نشان بدهد و مخصوصا اورا بجهان دیگر فرستد

سه چهار دقیقه سکوت گذشت و در این مدت در قیافه نستراداموس حالت غریبی مشاهده میشد با نهایت کوشش حواس پریشان خودرا جمع میکرد وآنچه از فنون مقناطیسی در خاطر داشت همه را بکار میبرد اما چنانکه دماغش خسته شده بود که از عهده بر نمی آمد ومایوس می گردید

موکب محکوم از کلیسا در آمده ودر میدان نزد دار میرفت کاترین با کینه و خشم گفت تماشا کنید وارد میدان شدند

بغض گلوی نستراداموس را می فشرد ونگاه بمیدان می نمود اما بمحکوم توجهی نمیکرد بلکه در جمعیت نظر می افکند دران وقت بصوت بلند گفت حالا باید تیر اخری را در ترکش کشید

ملکه با خود می گفت . این مرد دیوانه است و مشعرش بجا نیست

نوستراداموس با صدائی که سنگ را نرم میکرد گفت . رحم کن پسرم را نجات بده

کاترین شانه ها را بالا افکند و جوابی نداد نوستراداموس مجددا گفت . بسیار خوب حالاکه میخواهید منهم حرفي ندارم

فورا تغییرحالی در نوستراداموس حاصل شد قیافه اش بحال طبیعی در آمد و صدایش آرام گرفت ملکه با خود میگفت آیا

در چه فکر است وچه خیال میکند .

بله با کوشش فوق العاده نوستراداموس بخود نفیش حالتي داد ونقاب لاقیدی ر چهره افکند و قیافه اش آرام و راحت بنظر آمد و چشمهایش متبسم بود و گـفت. چنین باشم من میخواستم از یك عمل مشکلی اجتناب جویم اما حالا لازم است و ناچار از استعمال آن هستم بسیار خوب پسرم را بکشند من دو باره اورا زنده میکنم

کاترین بوحشت افتاد و یك مرتبه با خوف و سوء ظن ازجای برخاست وگـفت. راستي‌شما مي توانید اموات رااحیاءکنید؟

گـفت . مگر سابقا بشما نگفته بودم مطلب سهل است و اگر میل داشته باشید در مقابل چشم خودتان عمل خواهم کرد

کاترین عرق سردي از پیشانی پاك کرد و گـفت راست‌است تفصیل را برای من بیان کردید و من هم سخنان شما را باور نمودم و بخاطر مي‌آورم که وقتی از این اسرار با من مذاکره مینمودید گـفتید که خون طفلی براي این عمل لازم است وآن طفل باید از آزادی اصیل و عشق کاملي بوجود آمده باشد

درین موقع محکوم از نردبان دار بالا میرفت

نسترادامو س گفت . چنین است که میگوئید .

و در ضمن در قلبش میگفت . ای خداوند آسمان و زمین به من قوتی بده که اقلا ده دقیقه دیگر طاقت بیاورم و زنده بمانم

شهریار خوشنواز آنوقت سر روی تختهٔ جلاد گذاشته بود

ملکه گـفت : نیز بیاد می‌آورم که مي گفتید هرگز جرات

ندارید که طفلی را بکشید

گفت . راست است چنین میگفتم

جلاد در آنوقت خیره خیره متوجه پنجره بود

کارین گفت . حقیقة خیلی مایلم این عمل را ببینم و هنر شمارا امتحان نمایم

سپس خم شد سر از پنجره بیرون برد و اشاره آخری را بجلاد بنمود ناگهان چشم های نوستراداموس نورافشان شد وحظ و شادی زاید الوصف شکل نور از سر و صورتش ظاهر گردید زیرا در انتهای میدان شال قرمز را بنظر درآورد که با نهایت سرعت در فضا حرکت میکرد آنوقت دست ملکه را گرفت و با کوشش طاقت فرسا گفت : اما برای حیات پسرم جرات کشتن طفل را خواهم داشت طفل را هم تدارک کرده ام و او پسر شماها ریاست

این بگفت و دیگر طاقت نیاورد و مانند نعش بر زمین افتاد

کارین متوحشانه نصف بدن خود را از پنجره بیرون کرد و دیوانه وار فریاد برآورد و با صدائی بلند و رسا گفت : دست نگهدار نزن نزن بخشش بخشش

و ابری که در هوا بلند شده بود بگردن خوشنوار فرود نیامد غلغلهٔ سرور وشادی در تماشاچیان در پیچید همه کف میزدند و فریاد می کشیدند : ملکه عفو کرد ملکه بخشید زنده باد ملکه پاینده و برقرار باد ملکه ....

شهریار خوشنواز را دوباره بمحبس بردند تا حکم قطعی در بارهٔ او صادر شود

. اما فلوریز را هیچکس ندانست چگونه از میدان بخانه ماری
وخود را در آغوش ماری افکند که سرو صورتش را می بوسید و
تنگ در سینه اش چسبانیده بود این مسئله را فقط میرتا میدانست

کاترین دومدیسی جمعی را بکمك طلبیده بود ابدا مسایل
نبود که در آنموقع نوستراداموس را تنها بگذارد سلسلهٔ وجودش
متزلزل بود و کینه و غضب مغز سرش را متلاشی مینمود اما این
احساسات در مقابل ترس را که از هلاکت فرزندش ماری دشت
قابل توجه نبود چگونه میتوانست تصور کند که سر نازنین پسرم
را ببرند و خونشرا بگیرند البته مرك را برین تصور ترجیح میداد
حسب لامرش دو سه نفر طبیب بحضور نوستراداموس جمع
شدند و او بحالت آمده و تمام قوت وجودش در خود جمع کرده
نگاهي سخت بروی مینمود و بفرشتهٔ شباهت داشت که بر شیطانی
فایق آمده بود
ملکه با آه های جگر خراش و ناله های جان گداز میگفت
اگر راست بگوئی حقیقتا خود مرا مغلوب کردی و حقا که تو
قوی تری و برعکس اگر دروغ گفته باشی وای بر تو و وای
بر کسان تو حالا زود باش و با من بقصر اوور بیا
اوستراداموس گفت . من هم می خواستم همین استدعا را
از شما بنمایم .
یك ربع دیگر ملکه با اوستراداموس و جمعی از قضاتیان
که نستراداموس را تحت نظار داشتند بقصر اوور داخل شد کاترین
سراسیمه به اطاق ماری رفت هیچ کس در اطاق نبود اطاق مجاور
نیز خلوت بود دربارپان و ... بتکاپو افتاده در گوشه و .

زاویه را جستجو مینمودند و اثری از وجود شهزاده نیافتند و آن چهار پهلوان هم معدوم شده بودند

مدت دو ساعت تمام ملکه بی هوش بود و فقط بتوجهات اوستراداموس بحالت آمد آنوقت بیك اشاره جمعیت مضطرب و پریشان را متفرق کرد و روبجانب اوستراداموس نمود و گفت من بمغلوبیت خود اقرار دارم دست میزنم حالا طفلم را بمن بده

اوستراداموس باهنکی بیرحمانه که ملکه از آن خوب اطلاع داشت گفت حالا باید از پادشاه فرانسه استدعا کنید آنچرا که من عرض میکنم بنویسد و متعهد و ملتزم انجام آن بشود این تعهد نامهٔ ایست شرافتی و اگر چنانچه شاه بر خلاف عهد خود راضی گردد و سرموئی به پسرم یا بزوجه اش صدمه وارد آید بدانید که انتقام خود می کشم و اگر در فرزندان حبس باشم پسر شمارا احضار میکنم و خونش را تاقطره آخری می گیرم و بهارواح مقدس که از گفته خود تخطی نمیکنم

ملکه باوحشت و دهشت میگفت . هر چه بگوئی باور میکنم و بتو عقیده دارم

گفت . بسیار خوب حالا بگوئید پادشاه مملکت تشریف بیاورند

شاه جوان متعجبانه داخل اطاق شد و با کنجکاوی نگاهی به اوستراداموس نمود که این صفحهٔ کاغذی که بمهر مملکت ممهور بود نزد وی گذاشت و گفت: اعلیحضرت باید که هرچه این شخص میگوید بنویسید و امضا کنید

فرانسوا قلمی برداشت و پس از تاملی بصورت مادر نگریست و گفت : این اولین نوشته ایست که بقلم سلطنت من صادر میشود نوستراداموس با صدای متین گفت بله اعلیحضرت

چنین است .

شاه گفت . پس اولین دفعه ایست که من بسمت شاهی امضا میکنم دراینصورت بگوئید بدانم برای کارخیر است یا شرمن دلم می خواهد برای کاری باشد بسیار مبارك و میمون

نوستراداموس تعظیمی غـرا بنمود و با آهنگ ملاطفت و مهربان گفت . اعلیحضرت قسم بروح خودم که ارادهٔ خیرخواهانه شما انجام پذیر است

شاه جوان ازین کلمات متقاعد کننده در عجب ماند و گفت آقای نستراداموس شما طبیب اعلیحضرت پدر من بودید

جوابداد . بله اعلیحضرت

گفت . من شما را بطبابت خود منصوب می کنم حالا بگوئید تا بنویسم

نوستراداموس گـفت .

(من فرانسوا شاه مملکت فرانسه دویم بنام شرافت خود متعهد میشوم شخصی که باسم شهریار خوشنواز موسوم است از آنچه تا امروز ششم ژوئیه سال ۱۵۵۹ گـفته و کرده معاف است و هر گز تعقیب و تهدید نخواهد شد و عروسی خانم فلورنز دختر رشرل را باو اجازه میدهـم و تصویب مینمایم و مقرر میدارم که تمام مایملك رشرل متوفی از منقول و مسکوك و املاك همه وقف فقرای پاریس خواهد بود و نیز بموجب همین نوشته مقرر است که اشخاص موسوم به ترنکای بوراکان کریودیبال واستراپافار معفوند و توقیف و مجازات نخواهند شد ومقررات فوق را بنام خود امضا مینمایم

(فرانسوا پادشاه فرانسه)

پادشاه کاغذ را امضا کرد و به استراداموس داد و گفت
برای شما خودتان چه بنویسم

گفت : منصبی را که اعلیحضرت بمن عنایت فرموده
بهترین نشان مرحمت و حمایت است

شاه با نهایت رافت اظهار ملاطفتی بلیغ نمود و از
اطاق بیرون رفت تا زن اکس زوجه خود را ملاقات کند
واز صدور اولین حکم سلطنتی اورا بشارت دهد

استراداموس بملکه گفت : من اینک میروم و فرزند
شما رامی آورم

ملکه متعجبانه پرسید : چگونه قبل از اینکه پسر
خودتان آزاد شود چنین کاری میکنید

استراداموس تعظیمی نمود و گفت : من
خاطر جمعم .

کاترین لحظهٔ متفکر بماند و شاید از آن لحظه های
نادر بود که خیالات نیکوکارانه در مخیله ش میگذشت و باصدائی
رقیق گفت " میخواهید باهم دوست باشیم

استراداموس بدون اینکه سخنی بگوید خم شد و با
احترام دست ملکه را ببوسید وملکه گفت حالا که شما برای
آوردن طفل من میروید من هم بمحبس میروم و پسر شما را
آزاد میکنم هرخدمتی تلافی وجبرانی دارد

کاترین دومدیسی بوعده خود وفا کرد و یکساعت بعد
ماری کوچك در آغوش مادر خود بود وشهریار خوشنواز فلوریز
ماری و استراداموس هم همه باتفاق درخانه ماری دورجنازه رشول
جمع شده دعامیخواندند

خاتمه

میدانند که استرا داموس مدتی در پاریس اقامت کرد
وهمواره بسمت طبابت فرانسوای دوبم وشارل نهم منصوب بود
وبعد دوشهر کوچك سالون رفت ودر آنجا منزوی شد الان
هم مقبره او در کلیسـای من‌ارن همان شهر میباشد اکر سعادت
کامل نصیب زن ومردی شده باشد نسترا داموس وماری کاملا از
آن سعادت کامیاب بودند

یکسـال بعد از حوادثی که موضوع این داستان بود فلوریز
وخوشنواز درهمان کلیسائی که میبایستی هر دو بمیرند رفتند و
عقد مزاوجت بستند وباید کفت که خوشبختی این دو جوان
بیشتر اسباب خوشی و سعادت استرا داموس وماری کردید

میرتا هم بالاخره تسلی خاطری یافت و در سـال ۱۵۶۲
یعنی پنجسال بعد زن یکنفر آقائی موسوم به کنس کـردید و
بیست و پنج هزار لیره جهاز بخانهٔ شوهر آورده بود این سرمایه را هم
نوستراداموس بدست خود به میرتا عطا کرده بود

مدتها درجستجو بودیم که بدانیم این آقای کنس کیست و بالاخره
دانستیم که در سال ۱۵۶۳ ملکی باسم کنس اوسترا داموس
خریداری کرده و قباله آنرا به بوواکان منتقل نموده و او هم اسم
آن ملك را بخود کذاشته و آقای کنس شده است

بوواکان با آن همه تشخص و تمولی که داشت باز همان
آدم ساده و محجوب بود وتغییری بحالت خود نداده بود و هرکز
نمیخواست از شهریار خوشنواز جدا بشود و میرتا هم این عقیدهٔ

را تائید و تصویب می نمود زیرا او هم راضی نبود که بمفارقت فلورانز و ماری مبتلا گردد

آقایان ژرن کمای و استرابافار و کریودیبال غریب ماندند و دست ازشهریار خوشنواز بر نداشتند و سالهای متمادی با خوشی و خرمی از روزکار چلك آوری خود صحبت می نمودند و لذت می بردند .

نیز باید گفت که پایهٔ شهرت نوسترادا موس امنتهی درجه رفعت و عظمت رسید در گوشهٔ انزوای خود نه تنها به معالجات بیماران میپرداخت بلکه همش صرف کشف مسائل مفصله بود که امروز دانشمندان را مشغول میدارد یعنی در اصول مسائل روح انسانی ریاضت می کشید و اغلب در صحبتهای خود می گفت : این عالم را صاحبی است که با او مخالفت و ضدیت نمیتوان کرد او خود مردمان را بمعرفت مسائل لاینحل هدایت خواهد نمود و حقیقت را بانها خواهد فهمانید

و اگر میپرسیدند که این صاحب کیست ؟

تبسم کنان جواب میداد : آن وقت و مرور زمان است .

خواننده اگر هوس کردی با اتفاق مسافرت شما را بشهر سالون رد در راه گلی بچینید و آنرا روی قبر نوسترادا موس بگذارید

انتهی

SLIM UNIV

اخطار

جلد پنجم کتاب ستراداموس که از شاهکار های مصنف معروف میشل زواکو است و در قسمت چهارم وعده داده بودم از طبع خارج شده و اینست که بنظر خوانندگان محترم میرسد

حسین مروج کتابچی

اعلان

کتاب کاپیتان دوره چهار جلد بطبع رسیده است قیمت هر جلد ۷ قران رکامبول جلد ۸ — ۹ — ۱۰ جدیدا بطبع رسیده دام گستران جلد اول و دوم جدیدا ازطبع خارج شده به قیمت ۸ قران بفروش میرسد

کتابخانه مروج

واقع در بازار بین الحرمین (حلبی ساز ها)

انواع و اقسام کتب جدیده و قدیمه بقیمت مناسب بفروش میرسد